

وحید قربانی نژاد

شبِ قداره‌های بلند

نو



شبِ قِداره‌های بلند

وحید قربانی نژاد



خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «شب قدره‌های بلند» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود [وبسایت](#) نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام



عنوان: شب قداره‌های بلند

نویسنده: وحید قربانی نژاد

موضوع: رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: شهریور ۱۳۹۹ (سپتامبر ۲۰۲۰)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۶-۳

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تقدیم به خواهرم افسانه
برای همه‌ی سال‌ها، برای همه‌چیز

اول - سوگواران یخزده

روی دیوار کوتاه قبرستان، دوتا زاغچه نشسته بودند و سر تکه چیزی که از زیر برف پیدا کرده بودند با هم کلنجار می‌رفتند. زمین سفت بود. بهجت و بهمن جانشان درآمد تا قبر را بکنند. کلنگ به سختی توی دل خاک سرد فرو می‌رفت. بهمن اندام لاغری داشت اما دست‌هایش قوی بود. روی پالتوی مشکی و چرک‌مردش برف نشسته بود. به قاعده دو متر در دو متر برف را روفته بودند تا زمین لخت عیان بشود. اما برف همین‌طور یکریز داشت می‌بارید. جنازه هنوز توی غسالخانه بود. بهمن کمر راست کرد و کلاه کاموایی‌اش را از سر برداشت. نگاهی به عمق قبر انداخت. دستی به ریش بلند و قرمز رنگش کشید و رو به بهجت کرد:

- بگو میت رو بیارن.

بعد خودش را از توی گور بیرون کشید. بهجت از روی چند قبر که به سختی می‌شد نام و نشان رویشان را دید گذشت و همان‌طور که دقت می‌کرد پا روی اسم مرده‌ها نگذارد، رفت کنار درشکه رحمان و چیزی به او گفت اما صدایش توی همه‌مه باد و کولاک گم شد.

بهمن دستش را چند ثانیه کرد توی جیب پالتوی نیم‌دارش، بعد گرفت جلوی دهان و چندبار ها کرد و دست‌هایش را به هم مالید. دوباره بیل را برداشت، پرید توی قبر و به کندن ادامه داد.

رحمان نشست پشت درشکه، سر و صورتش را با شال پوشانده بود و فقط دوتا چشمش بیرون بود. اسب لاغر مردنی به زحمت توی کولاک چشمش را باز نگاه داشته بود. رحمان همی کرد و حیوان به سختی گاری را کشید سمت غسالخانه، جلوی در، مش حیدر زانو زده بود روی زمین و سعی می‌کرد دوتا شمع کوچک را که نصفشان آب رفته بود، روشن کند و بگذارد روی تاقچه اما باد امان نمی‌داد. اسماعیل با یک لا پیراهن مشکی تکیه داده بود به دیوار پستی غسالخانه و چشمش را بسته بود، زخمی روی پیشانی داشت که خون رویش دلمه بسته بود. روی ریشش جابه‌جا برف نشسته بود. یوسف قدمی آن‌طرف‌تر نشسته و دست گذاشت بود روی شانۀ اسماعیل اما کلامی بین‌شان رد و بدل نمی‌شد. از جلوی در قبرستان چند نفر می‌آمدند سمت غسالخانه. اسماعیل چند لحظه چشمش را باز کرد و به مش حیدر که هنوز با شمع‌ها ورمی‌رفت نگاه کرد. دلش را نداشت برود داخل و میت را ببیند. سعی کرد چشم بیندازد ببیند کار کندن قبر تمام شده یا نه. اما کولاک شدید بود و تا پنج متر آن‌طرف‌تر را بیشتر نمی‌شد دید. رحمان، افسار اسب را کشید و درشکه را کنار ایوان مرده‌شورخانه نگه داشت. مش حیدر شمع‌ها را رها کرد و آمد چیزی در گوش رحمان گفت. دست کرد توی جیب داخل کتش و یک مشما در آورد که تویش خرما بود. باز نشست روی سکو و سعی کرد خرماها را داخل مشما مرتب کند. بعد بلند شد و به مرده‌های تازه از راه رسیده تعارف کرد. هرکدام زیر لب چیزی گفتند و خرما برداشتند. کسی گریه نمی‌کرد. صداها توی غوغای کولاک و باد به هم گره می‌خورد. کسی انگار گفت:

- آخه غروب که مرده رو دفن نمی‌کنن.

و دیگری جواب داد:

- آگه برف بند نیاد چی؟ آگه تا فردا بخواد همین‌جوری باره دیگه از در خونه نمی‌شه زد بیرون. بعد تکلیف میت چی می‌شه؟

اسماعیل جلو آمد و خوش‌وبش سردی با همه کرد. فقط دو نفرشان را می‌شناخت. داخل غسالخانه را نگاه کرد. وقتی دید روی میت پوشیده و آماده شده رفت داخل. پشت سرش رحمان و مش حیدر و یوسف هم رفتند زیر تابوت را گرفتند.

همانگ با هم تابوت را بلند کردند و گذاشتندش روی ایوان رو به قبله. مش حیدر رفت جلوی میت ایستاد. عقب را نگاه کرد و اشاره‌ای داد. بهجت و بهمن هم از قبرستان آمده بودند. جای اینکه از پله پایین خزیدند روی ایوان. همه ایستادند برای خواندن نماز میت و اقامه بستند. صدای مش حیدر بلند شد:

اشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ...

کلا پانزده نفر هم نمی شدند. هیچ زنی نیامده بود.

بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا بَيْنَ يَدَيْ السَّاعَةِ

صدای مش حیدر بعد از تکبیر سوم دیگر به سختی به گوش می رسید. از سرما داشت می لرزید. هفتاد سالش می شد. قد کوتاه و خمیده‌ای داشت.

نماز که تمام شد مردها همه آمدند زیر تابوت را گرفتند و بردند بالا. مش حیدر بانگ گرفت:

به عزت و شرف لا اله الا الله...

شانه اسماعیل زیر سنگینی تابوت آهنی می لرزید. از پله پایین رفتند و تابوت را گذاشتند روی گاری. رحمان سریع جست زد بالا و به اسب نجق زد. برف داشت شلاقی می بارید، گاری که راه افتاد بقیه پشتش آرام، روان شدند سمت قبرستان. هوا داشت تاریک می شد.

دوم - چیزهای کوچکی که یادت رفته

گره کراواتم را کمی شل کردم، دلایل سقوط ساسانیان را روی تخته نوشتم و بعد گچ را انداختم روی رفِ تخته‌سیاه و پشت میزم نشستم. بچه‌ها مشغول نوشتن مطالب روی تخته بودند که زنگ خورد. اکثرشان نوشتن را رها کردند و نیم‌خیز شدند که با اجازه من بروند بیرون.

- هرکی نوشته بره!

دانش‌آموزها مثل اینکه بعد از سال‌ها اسارت آزاد می‌شوند، سراسیمه کیف به بقل از در کلاس زدند بیرون. من هم بلند شدم و کتم را از پشت صندلی برداشتم، خاک گچی که رویش نشسته بود را تکاندم و تمم کردم. فقط دو نفر توی کلاس مانده بودند که هنوز می‌نوشتند.

- آقا الان تموم می‌شه.

یکی از پسرها این را گفت، رفتم بالای سرش و نگاهی به دفترش کردم که با خط خرچنگ قورباغه به سرعت مشغول سیاه کردنش بود. پسرک انگار از حضورم کمی مشوش شده باشد دوباره تکرار کرد:

- تموم شد دیگه آقا

لبخند خفیفی زدم و خواستم دست بگذارم روی شانه‌اش، اما او به نشانه ترس شانه‌اش را دزدید و دستش را جلوی صورتش گرفت. یکه خوردم:

- چته، چرا این جور می‌کنی؟

- آقا فکر کردم می‌خواید بزنید.

من کی تو رو زدم که این دومین بار باشه؟

پسر ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. نگاهی از روی تعجب به هم‌کلاسی دیگرش انداخت، دفتر و کتابش را جمع کرد و با اجازه، همراه آن دیگری از کلاس رفت بیرون.

- تخم سگا خوبی هم بهشون نیومده!

رفتم سراغ میز خودم. کتاب تاریخ ایران را بستم و گذاشتم توی کیف. باز خاک گچ را از کت و و سرآستین تکاندم. دستم را آوردم بالا و آستین را کنار زدم که بینم ساعت چند است، یادم رفته بود ساعت مچی را نبسته‌ام. به ساعت دیواری توی کلاس نگاه کردم. دلم مالش می‌رفت. پنج دقیقه از یک گذشته بود و من غیر از یک چای شیرین سرپایی چیزی نخورده بودم. از کلاس آمدم بیرون و جلوی دفتر مکشی کردم. مدیر و دفتردار هنوز پشت میزشان نشسته بودند. برایشان سری تکان دادم و رد شدم. مدرسه تعطیل شده بود. با خودم فکر کرد اگر آن دوتا تخم سگ نوشتنشان انقدر طول نمی‌کشید حداقل ۵ دقیقه زودتر می‌توانستم برسم کافه ناصر و همان‌جا ناهارم را بخورم. از در مدرسه آمدم بیرون و سوار ماشین شدم که آن سمت خیابان پارک کرده بودم. آریای کرم رنگ مدل ۴۹ که پارسال خریده بودم. نشستم توی ماشین و کت را در آوردم. بوی عرق می‌داد. حتی توی زمستان هم مثل خوک عرق می‌کردم. اکرم خانم هم که هر هفته می‌آمد کارهای خانه را می‌کرد، غذا به قاعده یک هفته درست می‌کرد و لباس‌ها را می‌شست، این هفته رفته بود شهرستان عیادت خواهرش و مرا توی گند و کثافت خودم رها کرده بود.

کافه ناصر سه تا خیابان با مدرسه فاصله داشت و نزدیک خانه بود. جای دنج و کوچکی بود. هم غذا داشت و هم چای و قلیان و هم عرق. اما جای اراذل و اوباش نبود و پاتوق آدم‌های نسبتاً محترمی بود.

وقتی که رسیدم، ماشین را پارک کردم و داخل شدم. از وقت ناهار کمی گذشته و کافه خلوت بود.

- س س س سلام، ممممخلصیم آقا ااااسماعیل خ خ خوش اومدی.

جواب سلام ناصر را دادم و دستی به نشانه ابراز ارادت به سینه گذاشتم. کافه دوتا میز داشت و چهارتا تخت که فرش شده بود و پستی ترکمنی داشت. روی همان اولی نشستم، کفشم را در آوردم و یله دادم به پستی. ناصر آمد جلو.

- آآآآآ خیلی مخلصیم، چی بیارم؟

- زرشک پلو آگه تموم نکردی.

- نnnnnنه تموم چییه. باشه اااااان میارم.

ناصر قد کوتاه و خپل بود، موهای بور و کم‌پستی داشت با چشم‌های آبی‌رنگ، زبانش می‌گرفت. بعضی وقت‌ها انقدر طول می‌کشید تا جمله‌ای را ادا کند که می‌ماندی بیایی توی حرفش یا اجازه بدهی جمله‌اش را تمام کند. اما بعضی وقت‌ها هم انقدر پشت هم و بدون لکننت حرف می‌زد که آدم فراموش می‌کرد زبانش می‌گیرد.

وقتی داشت می‌رفت توی آشپزخانه برگشت و به شیشه پنج‌سیری که پشت ویتترین یخچال بود اشاره کرد و با سر پرسید که برایم بیاورد یا نه.

- نه قربونت، شکمم خالیه معدم می‌سوزه.

- ش ش ش شکم خالی خخخخوبه دیگه، حالا باز خخخخودت می‌دونی.

و رفت پشت یخچال و از دید خارج شد. تا غذا برسد سیگاری روشن کردم. دهنم طعم زهرمار می‌داد.

چند دقیقه بعد که ناصر برگشت یک مجمع بزرگ توی دستش بود با یک بشقاب زرشک پلو که بی‌سلیقه رویش کمی برنج زعفرانی و زرشک پاشیده بود و دو سه کاسه کوچک ترشی و ماست و سبزی خوردن. همه را جلویم قطار کرد و خودش هم گرفت لبه تخت نشست.

- چی چی چیزی کم و کسر ننیست؟

- نه خیلی هم عالی

اما ناصر انگار قصد رفتن نداشت.

آآآآآ ااااسماعیل یکسال بی‌بی‌بیشتره می‌ای پیش ما هاااا. ولی ههههمیشه همین زرشک پلو رو می‌خوری فقط.

- چه کنم دیگه غذای مورد علاقمه.

ناصر همین‌طور که داشت بلند می‌شد برود گفت:

اااای بابا تو تو هر چقدرم یه چیزی رو دودوست داشته باشی، زیادیش دل آآآآدمو می‌زنه.

و من با خودم فکر کردم در مورد من این‌طور نیست، من دلم می‌خواهد هر روز ناهار زرشک پلو بخورم، هر شب شام کتلت بخورم و هر روز آفاق را ببینم.

ولی فقط لبخند زورکی تحویلش دادم تا برود پی کارش. می‌دانستم اگر بخوام دل به دلش بدهم باید قید غذا خوردن را بزنم و بنشینم پای حرفش که از مجرد بودنم خواهد پرسید.

از توی کاسه‌ی سبزی خوردن دو پر نعنا جدا کردم و با دست ریزریز کردم و ریختم توی پارچ دوغ و با قاشق که هنوز تمیز بود هم زدم. همین‌طور که مشغول خوردن غذا بودم از شیشه بخارگرفته کافه به بیرون نگاه می‌کردم. هوا گرفته و سنگین بود. چند روز بود

که همین طور ابری بود اما نمی‌بارید. غذایم را که تمام کردم، رفتم روی تختی که لب پنجره بود نشستم و دوباره سیگاری گیراندم. باد می‌زد و پنجره نیمه‌باز را به درگاهی می‌کوبید. من با هربار باز شدن پنجره دود را بیرون می‌دادم و به رفت و آمد مردم نگاه می‌کردم، روزهایی که بعد از ظهر کلاس داشتم می‌آمدم این‌جا ولی اگر کلاس نداشتم می‌رفتم خانه و از یخچال چیزی داغ می‌کردم و می‌خوردم. به جز روزهایی که آفاق می‌آمد پیشم. روزی که او می‌آمد روز ویژه‌ای برایم بود. همیشه از قبلش برنامه می‌چیدم که کجا برویم و چه بخوریم.

سیگار که تمام شد ناصر را صدا زدم و از جیم دوتا اسکناس دو تومنی درآوردم و روی پیشخوان گذاشتم. خداحافظی کردم و آمدم بیرون. باران ریزی می‌بارید. قدمم را تند کردم که سوار ماشین بشوم. ماشین جلوی کافه نبود. یک لحظه حیران ماندم و فکر کردم ماشین را دزدیده‌اند. باران شدیدتر شد. اما من سر جایم مانده بودم و یادم نمی‌آمد آیا ماشین را همین‌جا پارک کرده‌ام یا نه. ناصر که دید مثل بچه یتیم‌ها بی‌تکلیف زیر باران ایستاده‌ام بیرون آمد:

- چی چی چی شده آقا اسماعیل، زیر بارون واواواستادی؟

- ماشینم نیست، همین‌جا پارک کرده بودم.

- م‌م‌م‌م‌گه ااااون ماشین شما نیست؟

و به سوی دیگر خیابان و کمی پایین‌تر اشاره کرد. سر چرخاندم، ماشین را که دیدم نیشم باز شد. برای ناصر دستی تکان دادم و به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. خیس خیس شده بودم. دستمال جیبی را بیرون آوردم و سر و صورتم را خشک کردم. باران دیگر شلاقی داشت می‌بارید. ماشین را روشن کردم و راندم سمت خانه، بین راه از بقالی دو تا شیشه شیر خریدم. ماشین را جلوی خانه گذاشتم. آپارتمان دو طبقه بود. پایین، صاحب‌خانه که زن مسنی بود به همراه مادرش زندگی می‌کرد. بی‌آزار بود و همیشه با من خوب تا می‌کرد. از ماشین پیاده شدم و پاکت شیشه‌های شیر را زدم زیر بغل. کلید انداختم و رفتم داخل. راهرو تنگ و تاریک بود. کفشم را در آوردم و به دست گرفتم و از راه‌پله که موکت شده بود رفتم بالا. خانه انگار که شب زفاف را پشت سر گذاشته باشد ریخته و پاشیده بود. یک اتاق خواب داشت و یک پذیرایی کوچک. برای یک نفر کفایت می‌کرد، خیال داشتم وقتی آفاق برای همیشه خواست بیاید تهران خانه را عوض کنم.

رفتم در یخچال را باز کردم که شیشه‌شیرها را بگذارم اما دیدم دوتا شیشه شیر دست نخورده توی یخچال هست. اصلا یادم نمی‌آمد کی خریده بودمشان، توی جا میوه‌ای را نگاه کردم، توی کیسه نایلون سیب گلاب بود. من سیب گلاب اصلا دوست نداشتم و به یاد نداشتم هرگز در طول زندگی سیب گلاب خریده باشم. یکهو حال بدی پیدا کردم. همان‌جا جلوی یخچال نشستم روی زمین.

- حالا دکتر رفتی؟ چی گفته؟

آفاق پرسیده بود.

- یکی از همکارها خانمش لیسانسه است. روانشناسی خوانده، گفتم از خانمش بپرسه که من چرا این‌جوری می‌شم، چرا یه کارهایی می‌کنم بعد یادم نمیداد. خانمش گفته باید حضوری ببینمش اما چیز مهمی نیست، بهش می‌گن سندروم پرش حافظه کوتاه‌مدت.

و آفاق هم دیگر پا پی نشد و من هم هیچ‌وقت نرفتم که خانم همکارم را حضوری ببینم.

از جلوی یخچال بلند شدم و دوتا شیشه شیر تازه را گذاشتم کنار آن قبلی‌ها. رفتم توی پذیرایی و بعد هم توی بالکن. سیگاری روشن کردم. از بالکن می‌شد تا سر کوچه را دید. محله قدیمی بود و خانه‌هایی با سقف پست و تو سوری خورده و کم‌ارتفاع با دیوارهای آجری، خاکستری و دلگیر داشت. ته کوچه پارک کوچکی بود. بعد از ظهرها پاتوق بچه‌ها و پیرمردها می‌شد. سیگار به

نصفه رسیده بود که صدای در زدن آمد. قطعا صاحب‌خانه بود. چون در پایین را همیشه می‌بستیم. سیگار را توی گلدان بالکن خاموش کردم و رفتم سمت در:
- سلام خانم طلوعی، حال شما.
- سلام، ممنون، عجله کن، تلفن راه دور داری، نامزدت زنگ زده باهات کار داره.
- ببخشید ما همیشه باعث زحمتیم، چشم الان میام.

خانم طلوعی برگشت و من هم از پی‌اش رفتم. خانه من تلفن نداشت. خودم هر بار می‌خواستم به آفاق تلفن کنم از مخابرات سر کوچه زنگ می‌زدم. آن‌جا راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم. تلفن خانم طلوعی برای مواقع ضروری بود.
وارد خانه که شدم، سرم را انداختم پایین و معذب رفتم توی اتاقی که تلفن بود. گوشی را برداشتم، آفاق پشت خط بود.

سوم - گرگ و میش

خورشید در حال بالا آمدن بود. هوا گرگ و میش می‌زد. من پشت فرمان داشتم به سمت مقصدی نامعلوم رانندگی می‌کردم. آفاق کنار دستم سمت شاگرد نشسته بود. بی مقدمه پرسیدم: امروز شنبه است؟ آفاق جواب داد: آره امروز شنبه است.

گفتم: از صبح زود متنفرم. همین طور از شنبه‌ها. از هوای گرگ و میش. وقت خروس خون. مطمئنم یه روز شنبه، صبح زود، وقت خروس خون. وقت اذون صبح می‌میرم. آفاق گفت: از کجا معلوم همین الانم نمرده باشی. گفتم: تو دوست داری مرده باشم؟ چیزی نگفت.

گفتم: نه، نمردم. دارم خواب می‌بینم. فقط نمی‌دونم کابوسه یا رویا. از یک طرف صبح زود و هوای گرگ و میش و شنبه، از یک طرف، تو که کنار می.

آفاق باز چیزی نگفت. سر که برگرداندم دیگه توی ماشین نبود و مثل عطر مرموزی رو به باد محو شد. خورشید داشت صاف می‌زد توی چشمم. جاده مسقیم بود و بی انتها و من فقط می‌راندم، بدون اینکه بدانم مقصد کجاست.

چهارم - فراموشی

وقتی چشم باز کردم توی ماشین نشسته بودم و سرم روی فرمان بود. انگار از خواب عمیقی بلند شده باشم. سرما بیدارم کرد. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید. روی شیشه ماشین را برف پوشانده بود. به خاطر نداشتم کجا هستم و از کی توی ماشین بودم. برف‌پاک‌کن را زدم. برف انقدر زیاد بود که برف‌پاک‌کن حریفش نشد. از شیشه بغل بیرون را نگاه کردم. جلوتر ترمینال اتوبوس‌ها بود. دوتا اتوبوس و یک مینی‌بوس زهوار در رفته داشتند مسافر می‌گرفتند. دلال‌ها هم این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و هر رهگذری که رد می‌شد، می‌افتادند دنبالش.

یادم نمی‌آمد چرا آمده بودم این‌جا. آخرین چیزی که در ذهنم داشتم صدای آفاق بود که به خانه خانم طلوعی زنگ زده بود ولی حتی به یاد نداشتم پشت تلفن چه گفته. ذهنم کند شده بود و فکر درست کار نمی‌کرد. حس بدی داشتم. از ماشین پیاده شدم که سرم هوایی بخورد. نمی‌دانستم ساعت چند است اما هوا داشت تاریک می‌شد و خیابان شلوغ بود. باید حدود ساعت ۷ می‌بود. برف همین‌طور نرم نرم می‌بارید. این سمت خیابان که ایستاده بودم ماشین کم رفت و آمد می‌کرد و جاده به سفیدی می‌زد. با دست برفی را که روی شیشه جلو نشسته بود ریختم. دلال آمد سمتم:

- ابهر، همدان، زنجان بیا بالا.

حوصله جواب دادن نداشتم، نشستم توی ماشین و استارت زدم. موتور یخ کرده بود. بعد از چند بار استارت زدن روشن شد. ماشین که گرم شد بخاری را روشن کردم. تم یخ شده بود. حتی کت هم به تن نداشتم. خلایقی که توی ذهنم ایجاد شده بود حالم را به هم می‌زد. کمی که گرم شد دوباره پیاده شدم. دلال که هنوز اتوبوس را پر نکرده بود دوباره آمد سمتم. قبل از اینکه چیزی بگوید از او ساعت را پرسیدم. خودش ساعت نداشت، از راننده اتوبوس پرسید.

- ۸ ربع کم.

تشکر کردم.

- زنجان می‌ری بیا بالا.

گفتم: برادر می‌بینی که خودم راننده این ماشینم.

چیزی نگفت و پشت کرد و رفت. انگار وظیفه داشت هر جنبنده‌ای را که دید به زنجان فرابخواند.

دوباره نشستم توی ماشین. هنوز به مغزم فشار می‌آورد که چیزی یادم بیاید اما بی‌فایده بود. از وقتی صدای آفاق آمد تا بیدار شدن توی ماشین به اندازه یک پلک زدن گذشت. از مکالمه‌ام با آفاق چیزی به خاطر نداشتم. اما طبق روال گذشته هر بار که آفاق می‌آمد تهران من همین‌جا می‌آمدم دنبالش. فکر کردم وقتی با خانه تماس گرفته و من هم توی ترمینال از خواب بیدار شدم حتما قرار بوده بیاید تهران. اما نمی‌دانستم چه ساعتی. یعنی هنوز نرسیده بود؟ اگر وقتی من خواب بودم رسیده باشد چه. دلم شور می‌زد. خیز برداشتم سمت داشبورد و بازش کردم. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. نگاهی به صندلی‌های پشت کردم. کتم مچاله شده روی صندلی عقب بود. دست انداختم کت را برداشتم و پوشیدم. پیاده شدم، از روی پرچین جست زدم آن‌طرف رفتم توی ترمینال، اتوبوس زیاد بود و آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. توی ساختمان. توی سالن انتظار، حتی توالت‌ها. همه جا را گشتم. خبری نبود. دست از پا درازتر برگشتم پیش ماشین. فکر کردم بروم سمت خانه، شاید آفاق آمده و من را پیدا نکرده و خودش با تاکسی رفته.

نشستم پشت فرمان و راندم سمت خانه، برف بیشتر شده بود. ماشین سُر می خورد. خیابان داشت خلوت می شد. رسیدم سر کوچه، ناصر کافه را تعطیل کرده بود، جلوی نانوائی قیامت بود. بچه ها از روی زمین برف جمع می کردند و پرت می کردند سمت همدیگر. جلوی خانه، وسط کوچه ماشین را رها کردم و همین طور با کفش از راه پله جست زدم بالا. آفاق را صدا زدم اما جوابی نیامد. خانه که یک گله جا بیشتر نبود. فقط ماند آشپزخانه، سر راه دستم گرفت به لیوانی که روی چهارپایه بود و تویش گل داوودی انداخته بودم. افتاد و هزار تکه شد. نشستم که تکه ها را جمع کنم دستم برید. خون ریخت روی تکه های شکسته و با آب گلدان قاطی شد. جاری شد روی زمین. عصبی شده بودم. همان طور همه را ول کردم آمادم توی آشپزخانه، یک تکه پارچه پیدا کردم و دور دستم پیچیدم. رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم. دهنم خشک شده بود. باید می رفتم مخابرات و زنگ می زدم به آفاق.

پنجم - از تهران تا وثوق آباد برف است

از تهران تا وثوق آباد با اتوبوس ۳ ساعت راه است. با ماشین شخصی اگر تخت‌گاز بروی ممکن است ۲ ساعته برسی به میدان اول شهر. اما توی این هوا نمی‌شد با سرعت راند. برف و کولاک شدید بود. جاده وثوق آباد زیاد پر رفت و آمد نبود. برای همین برف حسابی روی جاده نشسته بود و فقط به قاعده رد دو چرخ راه باز بود و بقیه سفید سفید. جاده باریک و پیچ در پیچ و بی‌انتهای به نظر می‌آمد، درخت‌های خشک از سنگینی برف خم شده بودند و شاخه‌هاشان مثل انگشتان دراز عجزوها روی جاده سایه می‌انداخت. هوا داشت تاریک تاریک می‌شد.

آفاق جواب تلفن را نداده بود. ۲۰ بار زنگ زدم اما جواب نداد. نمی‌توانستم بی‌خبری را تحمل کنم. برگشتم خانه و چند تکه لباس توی ساک چپاندم و زدم به جاده. دو ماه می‌شد که نرفته بودم وثوق آباد. خبر پدرم را هم نداشتم.

وثوق آباد سوت و کور و متروک بود، به زحمت می‌شد اسم شهر را رویش گذاشت، کلاً چهارتا خیابان و سه تا میدان داشت. پشت سرش هیچ شهر دیگری نبود. بن‌بست بود. هرکس توانست بار و بندیل را جمع کرد و رفت تهران. مزرعه‌هایش آفت زده بود. تعداد کلاغ‌هایی که روی سر باغ‌هایش می‌گشت از تعداد میوه‌هایی که درختانش در سال بار می‌دادند بیشتر بود. یک رودخانه از وسط شهر رد می‌شد که همیشه‌ی خدا خشک بود، ولی اگر زمستان مثل حالا برف و باران درست و حسابی می‌بارید، شاید بهار آب تویش جاری می‌شد. از هفت سال پیش که رفتم دانشگاه تربیت معلم و بعدش هم سپاه دانش، دیگر خانه و زندگی توی وثوق آباد نداشتم. قبل از آشنایی با آفاق دو ماه یکبار می‌رفتم سری به پدرم می‌زدم و برمی‌گشتم. آفاق غریبه بود. یعنی کس و کارش وثوق‌آبادی نبودند. بهدار بود. پارسال که پدرم را برده بودم بهداری اولین بار دیدمش. ریزه میزه و زیر و زنگ بود، چشم‌های میشی، بازیگوش و نافذی داشت. آدم را می‌گرفت. موهای نرمش را شانه کرده بود به یک طرف و گیره آبی رنگی زده بود بهشان. قدش بلند نبود. سرش به کارش گرم بود و گاهی که فارغ می‌شد، نیم نگاه سرسری می‌انداخت. حرف که می‌زد دندان‌های ردیفش به چشم می‌آمد. صدایش ریزه بود. دلم را می‌جنباند. خیلی وقت بود با هیچ زنی حشر و نشر نداشتم. لحن حرف زدنش خودمانی و صمیمی بود. دامن و روپوش سفید به تن نداشت. شلوار جین دم‌پا گشاد پوشیده بود با پیراهن صورتی. ران‌هایش توی شلوار تنگ شکل گرفته بود. انگار از وقت کارش گذشته و مانده بود تا کار ما را راه بیندازد. اشتباه نمی‌کردم، چیزی بینمان دل‌دل می‌زد. وقتی صاف توی چشمم نگاه کرد، تاب چشم‌هایش را نیاوردم و نگاهم را دزدیدم و بعد پشیمان شدم. دلم می‌خواست نگاهش کنم اما می‌ترسیدم برگردد و چشم تو چشم بشویم. یکهو انگار ۱۸ سالم شده بود.

- پدرتونه؟

- بله. شما بهدار جدید هستین؟

- بله تازه منتقل شدم. طرحم رو باید بگذروم.

صاف توی چشم آدم نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. رودربایستی نداشت.

از لحن صدایش خوشم آمده بود. اول از همه نگاه کردم ببینم حلقه توی انگشتش دارد یا نه. نداشت. دلم قرص شد که حرف زدن باهاش را ادامه بدهم. از من پرسید و اینکه مرا اولین بار است می‌بیند و من هم گفتم که تهران زندگی می‌کنم و وقتی اسم تهران را

آوردم چشمش برق زد. معلوم بود دلش هوای شهر بزرگ را کرده. وثوق آباد جای زندگی نبود. حداقل برای دختر شاد و پرشوری مثل آفاق جای زندگی نبود.

اگر برف نبود الان دیگر باید می‌رسیدم اما نمی‌شد سرعت رفت. دلم شور می‌زد و حالم خوش نبود. اضطراب داشتم، انقدری که دلم به هم می‌پیچید. معده‌ام خالی بود اما حالت تهوع داشتم. دلم می‌خواست انگشت کنم توی حلقم و همه این دلواپسی‌ها را بالا بیاورم. جاده لیز بود و باید سرعت ماشین را کمتر می‌کردم. برای اینکه بتوانم بهتر ببینم سرم را گرفته بودم نزدیک شیشه جلو. دید خیلی کم بود. باد دانه‌های سرگردان برف را چپ و راست می‌کرد و می‌کوبید توی شیشه. نمی‌شد جلو را دید، انگار خار می‌کردند توی چشم آدم. این جور برف نوبر بود. یک بار فقط وقتی بچه بودم به یاد داشتم که همچین برفی باریده باشد، همان سالی بود که مادرم مرد.

رفته بودم توی فکر و خیال. زل زده بودم به جاده اما فکرم پیش آفاق بود. چشمم دیگر خوب نمی‌دید.

یک آن دیدم حیوانی شبیه سگ جلوی ماشین پرید. زدم روی ترمز و ماشین سر خورد. فرمان را سفت چسبیده بودم. ته ماشین چرخید و خورد به کپه برف بزرگ کنار جاده. هول شده بودم. دستم خورده بود به شاسی برف‌پاک‌کن و با نهایت سرعت داشت روی شیشه حرکت می‌کرد. فرمان را صاف کردم و گاز دادم. اما چرخ عقب هرز می‌چرخید و ماشین از جایش جم نمی‌خورد. اولش ترسیدم پیاده بشوم. بیرون هیچ چراغی نبود که جاده را روشن کند. فقط سفیدی برف باعث شده بود از تاریکی مطلق دربیاید. برف‌پاک‌کن را قطع کردم و پیاده شدم. پایم تا ساق توی برف فرورفت. این جا برف خیلی بیشتر بود. انگار چند روز زودتر از تهران شروع کرده بود به باریدن. ماشین را برانداز کردم. حسابی گیر کرده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد جنبنده‌ای نبود. روز خوشش ساعت نه شب به بعد دیگر به سختی می‌شد ماشین عبوری توی این جاده پیدا کرد. نمی‌دانستم چه کار کنم. فکر کردم شاید توی صندوق عقب چیزی پیدا بشود که باهاش برف را بزنم کنار و ماشین را بیرون بیاورم. سوییچ را در آوردم. رفتم پشت ماشین. روی دسته کلیدها یک کلید شکسته بود. نگاه کردم دیدم کلید توی قفل صندوق عقب شکسته. به خاطر نمی‌آمد کی این‌طور شده. دستم جوری یخ کرده بود که نمی‌تواستم با کلید شکسته کلنجار بروم. دست دیگرم را هم که شیشه بریده بود. دستمال خونی هنوز دور دستم پیچیده بود. بازش کردم و کناری انداختم. دوباره نشستم پشت فرمان و سعی کردم ماشین را بیرون بکشم. اما هرچه بیشتر تلاش می‌کردم ماشین بیشتر توی برف می‌نشست. سرما داشت زهرش را می‌ریخت به جانم. یقه پیراهن و کتم را دادم بالا. بخاری ماشین هم سرد شده بود. یا باید منتظر رهگذری می‌شدم یا باید پای پیاده بنا می‌کردم رفتن سمت شهر. مغزم کار نمی‌کرد. ساعت را نگاه کردم. از یازده گذشته بود. راهی که آمده بودم را حساب کردم. با ماشین اگر گیر نمی‌کرد شاید ۲۰ دقیقه تا شهر مانده بود. اگر پیاده می‌رفتم توی این برف و کولاک باید سه ساعت می‌رفتم. ساعت یازده و نیم را نشان کردم که اگر تا آن موقع کسی به دادم نرسید پیاده بزنم به جاده. برف داشت روی ماشین را می‌پوشاند و اگر می‌ماندم تا صبح بدون بخاری شاید یخ می‌زدم...

صدبار استارت زدم و ماشین روشن نشد. همان بخاری را هم که باد ولرم می‌داد، نمی‌شد روشن کرد. دیگر نمی‌شد منتظر ماند. از توی ساک هر چه لباس داشتم درآوردم و تنم کردم. سه تا جوراب را روی هم پوشیدم. پایم به سختی داخل کفش جا شد. ساک را هم انداختم روی دوشم و از ماشین پیاده شدم. به عمرم انقدر برف را یک‌جا ندیده بودم. از وسط جاده که برف کمتری داشت با قدم‌های سنگین راه افتادم. برف مثل پنبه زیر پایم نرم بود. رد جاده خیلی خفیف دیده می‌شد. اما از روی همان رد خفیف مسیر

رفتن را پیدا کردم. صدای پارس چند سگ از دوردست به شکل خفیفی به گوش می‌رسید. چند متر که از ماشین دور شدم دیدم چیزی توی تاریکی برق می‌زند. فکر کردم چراغ ماشینی است که دارد از سمت شهر می‌آید. اما چراغ نبود. دوتا چشم بود. خوب که نگاه کردم دیدم بیشتر از دو جفت هستند و دارند نزدیک می‌شوند.

دور جاده یک ردیف بوته‌های تمشک بود و پشت ردیف بوته‌ها زمین بایر. قبلا توی مسیر شغال و روباه زیاد دیده می‌شد که وقتی آدم را می‌دیدند پشت درخت یا لای بوته‌ها پنهان می‌شدند. اما روباه و شغال که جرات نزدیک شدن به آدم را نداشتند. گرچه شنیده بودم شغال هم اگر گله‌ای باشد ممکن است حمله کند. هنوز خیلی از ماشین دور نبودم. اول آرام قدم کج کردم سمت ماشین. وقتی پشت کردم ترس عجیبی توی دلم نشست. پا گذاشتم به دویدن... اما هر قدمی که می‌گذاشتم پایم تا ساق توی برف فرومی‌رفت. افتان و خیزان خودم را رساندم به ماشین و نشستم پشت فرمان. حدسم درست بود. شغال و روباه نبود. گرگ بود. شش هفت تا هم بودند. یادم به دستمال خونی که بیرون انداخته بودم افتاد. پی رد خون آمده بودند. از ترس قفل درها را زدم. کار احمقانه‌ای بود اما تنها چیزی بود که به ذهنم رسید، اگر آفاق بود می‌گفت:

- آخه خره مگه گرگ می‌تونه درو باز کنه که قفلش کردی.

گرگ‌ها دور ماشین را گرفته بودند. بو می‌کشیدند. باید سعی می‌کردم بر ترسم غلبه کنم. به هر حال توی ماشین جایم امن بود. البته فقط از لحاظ حمله گرگ‌ها. چون اگر قرار بود بیرون بروم حتما توی ماشین از سرما یخ می‌زدم. همین چند قدمی که رفته بودم، برف خزیده بود توی کفشم و پایم را سرد و بی‌حس کرده بود. کفشم را در آوردم و پایم را جمع کردم زیر بدنم. باقیمانده لباس‌هایی که توی ساک مانده بود را هم کشیدم رو سرم. فکر آفاق از سرم بیرون نمی‌رفت. الان کجا بود؟ شاید هم حالا توی خانه خودش پای بخاری نشسته بود و من بی‌سبب داشتم سرم را به باد می‌دادم.

- من قبلا یه بار ازدواج کردم و جدا شدم.

همین طور بی‌مقدمه این را گفته بود. وقتی بعد از چند ملاقات توی بهداری و تلفنی حرف زدن اولین بار بیرون از بهداری دیدمش. سوار ماشین من شده بودیم. رفتیم بیرون از شهر توی همین جاده، شاید اصلا همین جا. دلم نمی‌خواست توی شهر ما را با هم ببینند. در دهن مردم را نمی‌شد بست.

- من قبلا یه بار ازدواج کردم و جدا شدم. از نظر من خیلی موضوع مهمی نیست اما دوست داشتم بدونی.

لحنش خودمانی و در عین حال بی‌تفاوت بود. صدایش به دلم می‌نشست.

- برای منم مهم نیست ولی ممنون که گفتی.

واقعا هم برایم مهم نبود اما از شنیدنش غافلگیر شدم.

بعد، از خودش گفت، از اینکه وقتی دبیرستانش را تمام کرده با پسری که دوستش داشت ازدواج کرده اما هنوز زیر یک سقف نرفته بودند که طلاقش را گرفته.

و من هیچ نپرسیدم که دلیلش چه بوده. دلم نمی‌خواست فکر کند این موضوع برایم اهمیتی دارد.

یکهو از جا پریدم. خوابم برده بود. اما انگار چیزی نهیب زد که بیدار شوم. دم‌دمای صبح بود. برف هنوز قطع نشده بود. شیشه را آوردم پایین تا برف را بتکانم. نوری از دور پدیدار شد. اول فکر کردم شاید بازهم چشم جانوریست که توی شب می‌درخشد اما نبود. چراغ بود. نور چراغ ماشین. بدون هراس از گرگ‌ها که نمی‌دانستم هنوز نزدیکم هستند یا نه از جا جهیدم. از ماشین بیرون

زدم و دویدم سمت نور. برف کنار جاده تا بالای زانو می‌رسید. جیب ژاندارمری بود که داشت می‌آمد سمت و ثوق آباد. ماشین که رسید من جلویش به زانو افتادم. سربازی که پشت فرمان بود پرید پایین. درجه‌دار کنارش هم آمد جلو. شناختمش. سرگرد شهبازی رئیس ژاندارمری و ثوق آباد بود. پاهایم سست شده بود، سعی کردم از جا بلند شوم.

- آقا خدا شما رو رسوند. دیگه ناامید شده بودم. گفتم یخ می‌زنم تا صبح.
شهبازی درحالی که به سرباز اشاره می‌کرد کمکم کند تا بلند شوم گفت: از کی این جایی؟ ما یک ساعت پیش از این جا رد شدیم ندیدیمت.

- من توی ماشین خوابم برده بود. برف نشسته واسه همین شما ندیدینم.
خب مرد حسابی میومدی از ماشین بیرون. این همه بوته و چوب، یه آتیشی روشن می‌کردی.
- نمی‌دونم، مغزم کار نمی‌کرد. گرگ هم دیدم. ترسیدم.
به سرباز گفت: ببرش تو ماشین، یه پتو هم بنداز روش.
رفتیم توی جیب، مرا پشت نشاند و یک پتو کهنه سربازی هم داد دورم بپیچم.
ماشین خودته؟ تنها بودی؟

- بله سر خوردم و زدم به شونه خاکی، همون جا گیر کردم.
الان که نمی‌شه کاری کرد. می‌ریم شهر، برف که بند اومد باید بیای درش بیاری.
سری به نشانه تایید تکان دادم. اما شهبازی رویش به جاده بود. با دست به سرباز دستور داد حرکت کند. جیب با اینکه لاستیکش تا نصفه توی برف بود غرش کنان از جا کنده شد. برف را می‌جوید و جلو می‌رفت. سرگرد شهبازی آرام و عبوس به جلو خیره بود. میانسال بود، می‌خورد ۵۰ را داشته باشد. کمی فربه بود و موهای صافش را روغن می‌زد و رو به بالا شانه می‌کرد. سبیل پرپشتی داشت با دماغی پهن و چشم‌هایی نافذ. از چین‌های روی پیشانی‌اش معلوم بود که اخمی همیشگی به چهره دارد. حدوداً پنج شش سال می‌شد که رئیس پاسگاه و ثوق آباد شده بود. به این معروف بود که اخلاق گه‌مرغی دارد و نباید پا روی دمش گذاشت.
- حالا این وقت شب کجا آتیش گرفته بود که توی برف به این سنگینی حتما باید می‌آمدی و ثوق آباد.
با پرسش‌اش چرتم پرید.

نمی‌توانستم بگویم نامزدم زنگ زده اما من یادم نمی‌آید چه گفته، یادم نمی‌آید قرار بوده بیاید تهران یا نه. هیچکدام این‌ها را نمی‌توانستم بگویم.

- از دیروز هرچه زنگ می‌زنم به نامزدم تلفن رو جواب نمی‌ده. نگرانش شدم. قرار بود بیاد تهران.
شهبازی اول چیزی نگفت، اما دیدم که ابرویی بالا انداخت و چانه‌اش آویزان شد.
- بابات هنوز توی و ثوق آباد تنها زندگی می‌کنه؟
- تنها که چه عرض کنم، زنش هست البته.

منظورش را از پرسیدن این سوال فهمیدم. داشت با زبان بی‌زبانی می‌گفت برای نامزدت نگرانی اما برای پدرت که پیر و تنه‌است نه. دیگر چیزی نگفت سرش را گرداند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. برف کمتر شده بود. سپیده داشت سر می‌زد که رسیدیم به و ثوق آباد.

ششم - کسی خانه نیست؟

توی راه ماشین دوبار توی برف گیر کرد، من و سرباز با بیلچه ارتشی برف را پارو زد کردیم و ماشین درآمد. هردوبار هم شهبازی نم پس نداد و از جایش تکان نخورد. روز که برآمد، رسیده بودیم جلوی در پاسگاه که ورودی شهر بود. از آن به بعد اوضاع خراب‌تر بود. راه ماشین رو کامل رفته بود زیر برف. تک و توک ماشین‌هایی بودند که وسط خیابان به حال خودشان رها شده بودند و برف رویشان را پوشانده بود. حساب کردم اگر الان راه بیفتم. پیاده نیم‌ساعته می‌رسم خانه آفاق. اگر دیر می‌کردم و او می‌رفت بهداری باید نیم‌ساعت دیگر پیاده می‌رفتم. بهداری آن‌ور شهر بود. شهبازی تعارف کرد بروم توی پاسگاه تا آفتاب کامل بزند اما باید می‌رفتم. دلم شور می‌زد. از چیپ جست زدم پایین. پاهایم که توی ماشین گرم و خشک شده بود تا زانو رفت توی برف. آمدم وسط خیابان که برف متراکم‌تر و کم ارتفاع‌تر می‌شد. گذر صافکارها را رد کردم و رسیدم سر میدان بخشداری. هیچ بنی‌بشری توی خیابان نبود. هوا دیگر کامل روشن شده بود اما انگار گرد خاک مُرده روی شهر پاشیده باشند. خیلی پایین‌تر در خانه‌ای باز بود و پیرمردی به زحمت برف جلوی در را پارو می‌کرد. سر چرخاندم به دور و بر، چند نفر هم از روی پشت‌بام داشتند برف می‌ریختند پایین. میدان بخشداری را رد کردم و رفتم سمت قهوه‌خانه یدالله. چراغش روشن بود و جلوی درش به قاعده یک متر پارو شده بود. معلوم بود هنوز خورشید سر نزده بهجت و بهمن را گرفته بود به کار. شیشه‌هایش بخار زده بود، تو را نمی‌شد دید. حوصله سلام و علیک کردن نداشتم. یقه کتم را کشیدم تا روی گوشم که یدالله مرا نیند و بشناسد. پاهایم خیس و کرخت شده بود. جلوتر دوتا سگ ولگرد خودشان را چپانده بودند زیر یک گاری چوبی. حجره مش حیدر باز بود. همیشه آفتاب نزده کرکره را می‌داد بالا. بنشن و خشکبار می‌فروخت. چشم‌های تیزی داشت. شناختم. صدایم زد. رفتم توی دکانش. دکان کوچک و گرم بود. یک چراغ علاءالدین سبز رنگ گذاشته بود وسط مغازه و شعله را تا آخر داده بود بالا.

- آقا اسمعیل آقا اسمعیل. از این طرفا؟

الف دوم اسمم را جا می‌انداخت.

- دارم می‌رم... دارم می‌رم خونه به بابا سر بزمن.

- خیلی وقت بود خبری ازت نبود. بابات از دستت شکاره.

- بابامو که می‌شناسین. نه با من می‌تونه بمونه نه بی من.

- هرچی باشه پدرو دیگه.

- تلخه دیگه، تلخ. من که هر هفته میومدم پیشش. ولی هر بار میام انقدر نیش و کنایه می‌زنه که پشیمون بشی.

- آره حق داری. بابات از بس خونه نشسته تک و تنها، دیگه نمی‌شه باهاش حشر و نشر داشت. آدمو پس می‌زنه، مگس که به عنش بشینه تا شابدالعظیم دنبالش می‌دوه.

چایی که برای خودش ریخته بود را گذاشت جلوی من و بلند شد رفت سمت چراغ علاءالدین. از قوری گلی و کتری که می‌جوشید برای خودش چای ریخت. مش حیدر خیلی از سنش می‌رفت. لنگ می‌زد. کچل بود و دو لایه موی سفید فقط بالای گوش و پس‌کله‌اش باقی مانده بود. بهجت و بهمن دوتا پسرهایش بودند که آبشان با او توی یک جوب نمی‌رفت و جای کارکردن پیش پدر، شاگرد قهوه‌خانه یدالله شده بودند.

مش حیدر هنوز پرده سیاه ابوالفضل را که محرم‌ها توی دکان آویزان می‌کرد نکنده بود. بعضی وقت‌ها محرم اگر دعوتش می‌کردند، می‌رفت مسجد ترک‌ها و ذکر مصیبت دو طفلان مسلم می‌کرد، شاید به یاد دوتا طفل خودش. از قندان یک قند برداشت، توی چای خیس کرد و گذاشت گوشه لپ‌اش.

- از خانم بهدار چه خبر؟

لبخندی رو لبش بود. ماندم چه بگویم:

- اونم خوبه.

بی‌هوا گفت:

- چرا نمی‌گیری؟ این جا شهر کوچیکه. نفس که بکشی می‌شی حرف دهن مردم کوچه و خیابون. خوبیت نداره.

نمی‌دانستم چه بگویم:

- بله شهر خیلی کوچیکه.

ادامه داد:

- تو رو نمی‌گما؟ تو که این جا زندگی نمی‌کنی، می‌ای و می‌ری، حالا گیریم این جام زندگی کنی. تو مردی، هر روزم که قد یکی باشی کسی نمی‌گه خرت به چند من. دختره رو می‌گم. بالاخره به زن تنهاست. زن بیوه رو هم که همه برا میوه‌اش می‌خوان.

یکه خوردم، پس همه می‌دانستند آفاق طلاق گرفته. وقتی مش حیدر بداند یعنی همه می‌دانند. تازه چانه‌اش گرم شده بود و می‌خواست منبر برود که رفتم توی حرفش.

- حالا ایشالله یه خبرایی می‌شه به زودی.

ته‌مانده چای را سر کشیدم، خداحافظی کردم و از مغازه زدم بیرون.

رسیدم سر کوچه آفاق. توی کوچه برف خیلی بیشتر بود، دوتا خانه قدیمی متروکه بود که سقفشان زیر بار برف طاقت نیاورده و ریخته بود. با جان کندن خودم را رساندم به خانه. زنگ زدم اما کار نمی‌کرد. حدس زدم برق رفته. از جیبم سکه‌ای در آوردم و چندبار کوبیدم به در. خبری نبود. دلم بیشتر آشوب شد. باز هم در زدم اما کسی خانه نبود. فکر کردم ممکن است دیشب را به خاطر کولاک توی بهداری مانده باشد. چاره‌ای نبود. باید می‌رفتم تا بهداری. پا پس کشیدم و برگشتم. هنوز چشمم به خانه بود که شاید نوری، چراغی در خانه روشن بشود. نشد. دست کردم توی جیبم. سیگاری بیرون آوردم و گیراندم. پا گذاشتم تو جای پاهای قبلی خودم و برگشتم سر کوچه. یک کامیون گاز^۱ داشت غرش کنان می‌آمد به این سمت. با عجله خودم را رساندم آن سمت خیابان. ماشین را شناختم، مال حمید بندری بود. دست تکان دادم. از شیشه راننده سرش را آورد بیرون. با چشم‌های متعجب نگاهم کرد و وقتی شناخت با دست اشاره زد بدوم.

- بدو بدو، نمی‌تونم واستم. بمونم گیر می‌کنه.

توی قسمت بار، چند نفر بیل به دست ایستاده بودند و صورتشان را با شال و کلاه پوشانده بودند. حمید سرعت ماشین را کمتر کرد. من دویدم و دست انداختم دستگیره در سمت شاگرد را گرفتم. بعد از چند قدم پا گذاشتم رو رکاب و خودم را کشیدم بالا.

^۱ نوعی کامیون روسی است.

هفتم - اهواز و با آمده

ترمینال جنوب برخلاف همیشه خلوت بود، روی سکو نشسته بودم، منتظر که اتوبوس برسد. یک مینی بوس غرضه کنارم بود و دوتا شوfer و شاگردهاشان کنارش ایستاده بودند و با هم شوخی های چارواداری و رکیک می کردند. از سکو پایین خزیدم. ورودی ترمینال، اتوبوس بنز قرمز وثوق آباد را دیدم. ماشین که ایستاد همراه باقی مسافرها پیاده شد، برایم دست تکان داد. یک پیراهن بلند سفید با گل های آبی رنگ پوشیده بود که تا روی زانویش می رسید. ماهی یکبار به هوای من می آمد تهران و من هربار دلم تنگ می شد حتی یک روزه هم گاهی می رفتم، می دیدمش و برمی گشتم. هربار می دیدمش قلبم تند می زد. خیلی وقت بود این طور نشده بودم. تقریباً برای همه عمر نشده بود دلم برای کسی این جور بلرزد. هیچ فکرش را نمی کردم روزی با دیدن کسی نفسم به شماره بیفتد و خون توی رگم جوش بزند. چیزی توی وجودش داشت که مرا دنبال خودش می کشید.

موهای کوتاهش را به بغل شانه کرده بود و یک گیره سفید هم زده بود. رفتم سمتش، پیشانی اش را بوسیدم. لبخند می زد اما بی قرار بود، پا به پا می شد، توی نگاهش آن شیطنت و برق همیشگی نبود. دستش را گرفته بودم، داشتم براندازش می کردم و آرام قدم می زدیم.

- می شه زودتر از این جا بریم؟

بعد به بهانه درست کردن گیره موهایش دستش را از دستم جدا کرد.

دلم شور افتاد، هیچ وقت آفاق را این طور ندیده بودم. کیف دستی اش را گرفتم و رفتم سوار ماشین شدیم. با هم رفتیم دربند، سر ظهر تابستان بود، رفتیم لب رودخانه، روی تخت نشستیم.

خودش سفارش داد، یک پنج سیری آوردند با دو کاسه ماست که رویش پونه و نعنا داشت و یک ظرف سبزی خوردن. استکان ها را خودش پر کرد. رفتارهایش برایم تازگی داشت. زن هایی که من قبلاً می شناختم همه خجالتی و خانه دار بودند. ولی آفاق بی پروا بود، گستاخ بود. برایش مهم نبود دیگران چه فکری در موردش می کنند.

کنارم نشست، به مسیر رودخانه نگاه می کرد. انگار حرفی بیخ گلپوش گیر کرده بود که شهادت گفتنش را نداشت.

استکان سوم را هم خوردیم.

- ممکنه منتقلم کنن جنوب.

جوری خشک و بی هوا گفت که انگار سیلی محکمی به صورتم نواخته باشند. وا رفتم.

- جنوب؟ جنوب چرا؟

- نمی دونم، دست من که نیست. فعلاً در حد حرفه. ولی بعید نیست. اهواز و با شایع شده، دارن نیروی درمانی مامور می فرستن.

زل زدم به صورتمش، نگاهم نمی کرد، چشمش را ازم می دزدید. قاشق را برداشته بود و ماست را هم می زد. بطری را برداشت و استکان خودش را پر کرد و بی درنگ رفت بالا و پشت بندش یک قاشق ماست خورد. خوردنش شبیه لات های چاله میدان شده بود.

تو لب رفتم. اگر می رفت اهواز. معنی اش برای ما چه بود؟ هر دو سکوت کردیم.

ادامه داد:

- حالا که هنوز چیزی مشخص نیست.

خم شد که استکانم را پر کند، نگذاشتم. عقب نشستم. گرم شده بود، گر گرفته بودم و عرق از پیشانی ام می جوشید. به پشتی تخت تکیه دادم و سیگاری گیراندم.

-حالا چرا این جووری می کنی، هنوز که نرفتم. همین جام پیشت.

مثلا می خواست از تلخی من کم کند. لبخند بی رمقی تحویلش دادم. دست انداخت از جیب پیراهنم پاکت سیگار را در آورد و یک نخ برای خودش روشن کرد. نمی دانستم سیگار هم می کشد. یکهو حس کردم هیچ چیزی از او نمی دانم. سرم را تکیه دادم به پشتی و رد دود را با چشمم دنبال کردم. عصر پنجشنبه بود اما من به اندازه ده تا غروب جمعه دلم گرفته بود.

هشتم - قهوه‌خانه یدالله

همین طور پا به رکاب روی کامیون حمید بندری ماندم. با یک دستم دستگیره را گرفتم و با دست دیگرم پایه آینه بغل را. اشاره زد در را باز کنم و بروم داخل.

- همین بعد از میدون شاه می‌پریم پایین. آره قربونت یه کم سرعتت رو کم کنی می‌پریم.

حمید سرعت را کم کرد و من با احتیاط پریدم توی کپه برف نرم کنار خیابان. زیر حجم زیاد لباسی که به تن داشتم عرق کرده بودم. روی کامیون هم باد خورده بود به تنم. لرزم گرفته بود. میدان شاه کلا رفته بود زیر برف، فقط نیم‌تنه بالایی مجسمه شاه بیرون بود. از همان وسط میدان به زحمت رفتم سمت خیابان سپه. یکی در میان روی بام خانه‌ها مردم داشتند برف پارو می‌کردند. ته خیابان چند نفر جمع شده بودند. خانه‌ای بود که انگار سقفش آمده بود پایین. در بهداری را که دیدم قلبم به تپش افتاد. دلشوره داشتم. دروازه بزرگش باز بود. رفتم داخل حیاط. از جلوی در به قاعده هیکل یک نفر راه باز کرده بودند تا دم ساختمان بهداری. رد پاهای خفیفی مانده بود. دوبار سر خوردم تا رسیدم به در. داخل گرم بود. تنم یخ کرده بود. وقتی حرارت بخاری نفتی به صورتم خورد بدنم شل شد. خودم را رساندم به پذیرش. توی بهداری پرنده پر نمی‌زد، فقط صدای دو نفر از توی اتاق معاینه می‌آمد. دختری که پشت پیشخوان بود را می‌شناختم. اسمش را نمی‌دانستم ولی چندبار همراه آفاق دیده بودم. چشمانش خواب داشت، موهایش را بی‌حوصله بالای سرش جمع کرده بود و کلاه پارچه‌ای روی سرش کج بود، معلوم بود شب را شیفت بوده.

- سلام خانم، خسته نباشید.

دختر لبخند کم‌رمقی تحویل داد. سراغ آفاق را گرفتم.

- نه والله. آفاق دو روزی هست نیومده سر کار. شمارو می‌شناسم. فکر کردم اومده تهران.

تنم کرخت شد. همان‌جا روی صندلی اتاق انتظار نشستم. دهنم خشک شده بود.

- تهران... نه... تهران نیومده... یعنی همین جور بی‌خبر نیومده سر کار؟

- والله من دقیق نمی‌دونم، اجازه بدید.

از روی صندلی بلند شد و رفت توی اتاق معاینه که صدای دو نفر از آن‌جا می‌آمد. نفهمیدم از کی اما داشت در مورد آفاق پرس و جو می‌کرد.

همراه مردی برگشت. فربه و بلند قامت بود. شکمش جوری بزرگ بود که انگار هفت‌ماهه باردار است، جای کمر بند ساسبند داشت. موهای فلفل نمکی و صافش را سشوار کشیده بود و سیل پرپشتش حسابی مرتب بود.

- دکتر، ایشون پی آفاق اومدن.

دختر من را نشان داد. دکتر هم لبخندی زد و جلو آمد. دستم را به گرمی فشرد. بعد برگشت به سمت در اتاق. رو به کسی که من نمی‌دیدم گفت:

- برو بابا جان. برو این داروها رو اگر تونستی بگیر. امشب بخور. دو روز دیگه صبح بیا ببینمت.

پیرمرد نحیف، عصارانان از اتاق آمد بیرون و نسخه مچاله شده را توی کیسه پلاستیکی که دستش بود چپاند و همین طور که دکتر را دعا می‌کرد از در بهداری بیرون رفت. مانده بودم آیا توی این حجم برف می‌تواند به مقصد برسد؟

دکتر آمد ستمم و توی اتاق انتظار روی صندلی نشست و من را هم دعوت کرد کنارش بنشینم.

- دکتره از اون بی شرفاست. خیلی هیزه.

آفاق این را گفته بود. دکتر ماهی یک بار دو سه روز می آمد بهداری و بیماران را معاینه می کرد.

- با چشمش می خواد آدمو بخوره. پدرسگ زن و بچه هم داره ولی باز چشمش تو پر و پاچه پرستاراست. شنیدم زنش خیلیم خوشگله، راسته که می گن آفتابه اگه از طلاست بازم جاش تو خلاست.

دو ماه پیش بود. دیگه برایم مهم نبود ما را با هم ببینند. توی شهر آنهایی که مرا می شناختند، می دانستند گلویم پیش آفاق گیر است و زود به زود که می آیم شهر برای دیدن پدرم نیست. روز تعطیلی آفاق بود، رفته بودیم کافه تخت جمشید و آبجو خورده بودیم و به صدای موزیک چرندی که گذاشته بود گوش دادیم. اما برای شام من دلم می خواست برویم قهوه خانه یدالله. کباب هایش را دوست داشتم. رفتیم بیرون روی تخت نشستیم. توی قهوه خانه شلوغ بود و پر از دود و صدای قل قل قلیان، همه مه مشتریان و به هم خوردن استکان ها بود. وقتی نشستیم یدالله آمد جلو و سلام داد. به پهنای صورتش لبخند می زد. پنجاه سالی داشت. اما مجرد بود. همه زندگی اش همین قهوه خانه بود و همان جا هم می خوابید. انقدر قلیان کشیده بود که دندان های جلو و سیل پُرپشتش به زردی می زد. دماغ بزرگش را خاراند:

- خب، خوش تشریف آوردین. چی بیارم؟

برای هر دو مان چهار سیخ چنجه سفارش دادم. یدالله هم رفت از روی گاری چوبی که جلوی مغازه بود و سیخ های کباب روی تلی از سبزی های پلاسیده چیده شده بود، چهار سیخ چنجه برداشت و گذاشت روی منقل و مثل فرفره شروع کرد باد زدن. از سر سه راهی، شریف با موتورش پیچید سمت قهوه خانه. از موتور پیاده شد و با عصبانیت جک موتور را زد و آمد روی تخت کناری نشست. خون به صورت بزرگ و صافش دویده بود. صورت گردی داشت. موهای نرم تُنکش از نشستن روی موتور آشفته شده بود. زیر لب با خودش غرولند می کرد و فحش می داد. شریف کارمند پستخانه بود. سرش به زندگی خودش بود. یکهو انگار که سیخ به پهلویش فرو کرده باشند بلند داد زد:

- آخه مرتیکه قرمساق بی همه چیز فکر آبروی خودش که نیست. نمی گه ما چطوری باید تو این محل سر بلند کنیم.

یدالله سیخ های کباب ما را لای سینی که نان تویش بود کشید و با عجله گذاشت جلومان و رفت سمت شریف.

- چت شد یهو. چی شده؟

شریف صدایش را کمی پایین تر آورد.

- الان یک ساله یه یارو نرخر و رو برداشته آورده تو خونش. پیش زن و بچه ش. اولاً می گفت رفیقمه. یه مدتی پیشمون می مونه و می ره.

یدالله گفت: بازم داستان داداشت؟

- هرچی گذشت دیدیم یارو قرار نیست جایی بره. یه مدت گذشت دیدیم همه جا سه نفری می رن. یه مدت دیگه گذشت دیدیم ثریا و مرده با هم می رن بیرون. با هم می رن خرید. حالا یارو کیه؟ یه دیلاق ژینگولو که اگه عکسشو رو در مبال بکشی آفتابه رم می کنه.

عرق از پیشانی شریف می جوشید. سرخ سرخ شده بود.

یدالله خواست آرامش کند.

- حالا اینکه چیز جدیدی نیست. همه محل خبر دارن.
اما انگار که بیشتر به زخمش زده باشند بیشتر شعله گرفت.
- دِ همین دِ. خود پیوزش که انگار نه انگار. شده پانداز زنش. ولی ما چی؟ شدیم دست چرک مردم. هر کون نشوری از بغلمون رد می شه به لیچار و لُغوزی بارمون می کنه. می رم قصابی و بقالی یارو به جوری نگام می کنه انگار من قواد محله هستم. سرکوفت زخم بماند. تا تکون می خورم می زنه تو سرم که تو دیگه حرف نزن با اون داداش قرمدنگت.
- یداله رفت توی قهوه خانه و با یک پارچ آب خنک برگشت. یک لیوان برای شریف ریخت و داد دستش. کنارش نشست.
- حالا انقدر بگو چهار نفرم که خبر ندارن، خبردار بشن.
- شریف انگار تازه ملتفت شده بود که روی تخت بغل هم کسی نشسته، نیم نگاهی به ما کرد. مرا شناخت. برایش سر تکان دادم و او با تکان کوچک سر جواب داد. تن سنگینش را کمی روی تخت جابه جا کرد و لیوان آب را سر کشید.
- آفاق نگاهی به شریف انداخت.
- زندگی آدما چقدر شبیه همه. وقتی بچه بودم اراک زندگی می کردیم. ۱۰ سالم بود. اون موقع بابام بزازی داشت.
- می خواستم بروم توی حرفش و بگویم غذا از دهن میفتد اما او اصلا حواسش جای دیگری بود. تکیه داد به پشتی و چشم دوخت به آسمان:
- تو اراک همه می شناختنش. بابام یه رفیق صمیمی داشت. بهش می گفتم عمو مرتضی. همیشه با زن و بچش میومدن خونمون شب نشینی. جمعه ها می رفتیم کوچه باغ. عین عموم بود.
- قبلا هروقت از او در مورد خانواده اش می پرسیدم طفره می رفت و چیزی نمی گفت.
- کمی سکوت کرد، انگار خاطره ها داشت جلوی چشمش رژه می رفت.
- یه مدت بود بابام متوجه حرفا و پیچ پیچ های مردم محل شده بود. هرچی هم که باشه خلاصه حرف به گوش آدم می رسه. پشت سر مادرم لیچار می بافتن. البته لیچار که چی بگم. می گفتن وقتی کسی خونه نیست رفت و آمدایی می شه. بابام ولی مثل چشمش به مادرم اعتماد داشت. می گفت کم کم باید جمع کنیم بریم یه محل دیگه. این جا آدماش عقب افتاده ان.
- ۱۰ سالم بود، یه روز ظهر که از مدرسه اومدم دیدم مادرم نیست. تا غروب صبر کردم و بعد رفتم در دکون بابام. پرس و جو که کرد فهمید یه مردی با پیکان سفید اومده دنبال مامانم و با هم رفتن. از رو نشونه هایی که همسایه ها می دادن فهمید کی بوده. عمو مرتضی، دوست بابام، ماشینش پیکان سفید بود. با هم فرار کرده بودن. اونم زن و بچه رو ول کرده بود به امون خدا. مامانم دیگه برنگشت. بعدا شنیدیم با هم رفتن جنوب از اون جا هم رفتن قطر. بابام بعد اون روز یهو پیر شد. دیگه نتونست سر بلند کنه. زندگی رو جمع کرد اومدیم تهرون. منو عمو بزرگ کرد.
- آفاق همین طور به آسمانی که دیگر ستاره زده بود نگاه می کرد.
- بابام، خدا رحمتش کنه، دیگه آدم سابق نشد. از حرف مردم فرار کرده بود. اما از خودش که نمی تونست فرار کنه.
- هیچ وقت از خانواده اش نگفته بود. بغلش زدم. چشمم خیس شده بود.
- تا حالا اینارو به هیچ کس نگفته بودم. ولی تو فرق داری، تو محرم می.
- پیشانی اش را بوسیدم و سرش را گذاشتم روی سینه ام. حالا می توانست صدای قلبم را بشنود که تندتند برایش می زد.

نهم - چرا ورامین؟

مغزم درست کار نمی‌کرد. دو روز بود مثل آدمیزاد نخوابیده بودم. تنم کوفته بود و معده خالی ام می‌سوخت. از بهداری که آمدم بیرون نمی‌دانستم کجا بروم. بی‌تکلیف ایستادم و به اطراف نگاه کردم. پارک کوچک روبه‌روی بهداری متروک زیر برف پنهان شده بود. روی تاب و سرسره‌ها نیم‌متر برف نشسته بود و کمر چند تا درخت زیر بار سنگینی برف شکسته بود.

- درخواست انتقالی داده بود به جهت رفتن به ورامین. ولی خب هنوز نامه انتقالی رو نیاورده. دیروز مرخصی بود اما امروز بی‌اطلاع نیومده سر کار.

دکتر گفته بود. تمام این‌ها برایم تازگی داشت. آفاق هرگز حرفی از رفتن به ورامین نزده بود. اصلا چرا باید می‌رفت ورامین. کس و کاری آن‌جا نداشت. یا حداقل من نمی‌دانستم که کس و کاری آن‌جا دارد.

تنم روی پاهایم سنگینی می‌کرد. چشمم پر از خواب بود. فکرم درست کار نمی‌کرد. حتما باید می‌رفتم خانه پدرم و چند ساعت می‌خوابیدم. اما چطور می‌شد بخوابم وقتی نمی‌دانستم آفاق کجاست. آدم این جور وقت‌ها که نیازی شدیدی در وجودش باشد معمولا همه‌چیز را فراموش می‌کند. وقتی به حد مرگ خوابت بیاید یا از زور گرسنگی درحال مردن باشی دیگر فقط به خودت فکر می‌کنی اما اگر کسی را بیشتر از خودت دوست داشته باشی دیگر شدنی نیست. برایش نیازهایت را سرکوب می‌کنی.

برف کمتر شده بود، مردم کم‌کم آمده بودند بیرون و میزان خسارتی که دیده بودند را می‌سنجیدند یا پارو به دست سعی می‌کردند راه حیاطشان به خیابان را باز کنند. یک اتوبوس ارتش سر چهارراه ایستاد و عده‌ای سرباز با بیل و پارو پیاده شدند. سربازها بی‌رغبت و از سر اجبار دست به کار شدند و تو معابر به شکلی پراکنده شروع کردند به باز کردن مسیر پیاده‌روها. برگشتم سمت میدان شاه. ماشینی رد نمی‌شد. باید پیاده تا خانه پدرم می‌رفتم. انگشت‌های پایم را حس نمی‌کردم. خیس و یخ‌زده بودند. چهار قدم که برداشتم کسی از پشت صدایم زد. برگشتم. رحمان بود. سوار بر گاری چوبی‌اش که اسبی نحیف و مردنی آن را می‌کشید. رحمان را که دیدم چشمم برق زد. واقعا دیگر توان پیاده رفتن را نداشتم. گاری پیش پایم ایستاد. رحمان دستم را گرفت و کشید بالا کنار خودش مرا نشانده. گاری‌اش همیشه خدا پر از گرد و غبار و خاک قند و آرد بود. برای نانوائی‌ها و شیرینی‌پزی‌ها بار جابه‌جا می‌کرد. دست راستم را سمتش دراز کردم که دست بدهیم اما او بی‌هوا مرا کشید سمت خودش و در آغوشم گرفت.

کجایی بچه، پیدات نیست؟

به نظرش هنوز همان بچه‌ای می‌آمدم که ظهرها توی کوچه دنبال گاری دستی‌اش می‌دوید و گاهی که گاری خالی بود من را سوار می‌کرد. آن موقع‌ها نفت می‌برد در خانه مردم. اسب هم نداشت و خودش گاری کوچک دستی را هل می‌داد. حالا چند سالی بود که اسب داشت و دیگر نفت نمی‌برد. اسب قشنگی بود. معلوم بود نژاد خوبی دارد. شاید اگر صاحبش رحمان نبود و یکی بود که دستش به دهنش می‌رسید و به حیوان غذای کافی می‌داد و کمتر کار می‌کشید، می‌توانست حتی اسب مسابقه باشد. یالش را گیس می‌کردند و بدنش را قشو می‌کشیدند و روغن می‌زدند. اما تقدیر است دیگر. اینکه کجا به دنیا آمده باشی، خوش‌شانس باشی یا بدشانس حتی بین اسب‌ها هم معنی پیدا می‌کند.

- قربونت عمو رحمان من که میام به پدرم سر بزnm. قسمت نبود ببینمت.

سری به نشانه تایید تکان داد و لبخند کمرنگی زد. شاید هیچ معنای بخصوصی نداشت اما نمی‌دانم چرا هر لبخندی را به منظور می‌گرفتم. توی دلم حس می‌کردم همه می‌دانند من که می‌آیم شهر برای دیدن پدرم نیست و وقتی این را می‌گویم همه توی دلشان به ریشم می‌خندند.

- حالا کجا داشتی می‌رفتی؟ خونه بابات؟ تو مگه ماشین نداشتی؟

- آره دارم می‌رم اون جا، چرا دارم، تو راه گیر کردم تو برف. بین راه شهبازی به دادم رسید منو تا شهر رسوند.

- شهبازی؟

- همون سرگرده.

- آهاااا اون مادر به خطا.

- آره همون.

دیگر چیزی نگفت. اسب را هی کرد و گاری به راه افتاد. صورت عمو رحمان استخوانی و مصمم بود. چشم‌های سیاه رنگ و پرفروغی داشت. ته‌ریش زبر و سیبلی که از بس چپق کشیده بود کامل به زردی می‌زد. گمانم شصت سال را داشت. وقتی من بچه بودم توی بازار میوه حمال بود. بار را به دوش می‌گرفت و سوار گاری یا کامیون می‌کرد. بعد برای خودش یک چرخ‌دستی خرید و بعد همین‌طور پیشرفت کرد تا رسید به این گاری و اسب.

نپرسیدم آیا مسیرش با خانه پدرم یکی است یا نه. انقدر خسته بودم که توان تعارفات معمول را نداشتم. فقط می‌خواستم برسم و کمی استراحت کنم تا دستم به مغزم برسد، اما حالا هیچ به فکر به‌جا آوردن آداب معاشرت نبودم. همین‌طور که نشسته بودم حس کردم نوری گرم روی صورتم تابیده و تنم را هم نوازش می‌کند که یکهو گاری افتاد توی چاله و من از جا پریدم. چشمم روی هم رفته بود و چرت می‌زدم و گاری که توی دست‌انداز افتاد، نزدیک بود تعادل را از دست بدهم. به خودم که آمدم دیدم آستین کت کلفت و چرک عمو رحمان را سفت چسبیدم. شرمنده شدم. همان لبخند خفیف روی صورتش بود. به جلو نگاه می‌کرد و اسب زبان‌بسته را که به سختی حرکت می‌کرد و گاهی برف تا ساق پایش می‌رسید به جلو می‌رانند. چندمتر مانده به خانه افسار اسب را کشید و گاری را نگه داشت. نگاهم کرد تا ببیند بیدارم یا نه. بیدار بودم. تشکر کردم و از گاری پریدم پایین. او هم گاری را برگرداند و از همان راهی که آمده بود برگشت. فقط آمده بود که مرا برساند.

دهم - خانه پدری

در چوبی دو لنگه خانه نیمه‌باز بود. در را که هل دادم باز نشد. پشتش تلی از برف کپه شده بود. حتما یک روز کامل بود که کسی نه داخل شده و نه بیرون رفته. فکر کردم کاش اول آمده بودم این‌جا. ترس به دلم افتاد که نکند بلایی سرشان آمده باشد. نکند وقتی رفتم تو بینم همه‌شان یخ زده‌اند یا سقف روی سرشان خراب شده. آنها که کسی را جز من نداشتند بهشان سر بزند. پدرم بود و ننه و آسیه. دیوار خانه کوتاه بود. قسمتی از برفی که روی دیوار نشسته بود را ریختم و با زحمت خودم را کشیدم بالا. ظاهر خانه که سالم به نظر می‌رسید. از روی دیوار پریدم پایین و تا زانو رفتم توی برف. خودم را کشیدم بیرون.

- کسی خونه نیست؟

جوابی نیامد. از حیاط رد شدم. حواسم بود از کنار حوض بگذرم. حوضی که معلوم نبود اما من اگر چشمم را هم می‌بستند رج به رج خانه را می‌شمردم و همه سوراخ سنبه‌هایش را از بر بودم. از پله‌های ساب‌رفته ورودی رفتم بالا. در را باز کردم.

- کسی نیست؟

صدای پدرم از توی هشتی آمد که آرام غرولند می‌کرد:

- نه کسی نیست. ما همگی دسته‌جمعی رفتیم کنار ساحل بندرپهلوی به عیش و عشرت تو رو با خودمون نبردیم. صدایش و کلام همیشه نیش‌دارش را که شنیدم خیالم راحت شد. رفتم داخل و کفشم را کندم. توی خانه سرد سرد بود. پدرم نشسته بود روی تشکچه و یله داده بود به دوتا متکای بزرگ که دو سمتش بود و یک پشتی ترکمنی هم پشتش. برای خودش بارگاهی داشت.

جلویش منقل کوچکی پر از زغال بور شده داشت و وافوری که توی دستش بود. با حوصله و دقت داشت تریاک را روی حقه می‌پخت. بدون اینکه مرا نگاه کند زغال قبلی را انداخت و ذغال داغ دیگری را از توی منقل با انبر برداشت. حسابی سرخ شده بود. گرفت بالای حقه و شروع کرد به کشیدن و سعی کرد هیچ دودی هدر نرود. کام که گرفت تازه رو کرد به من که بی‌تکلیف جلوی رویش ایستاده بودم. دود هنوز توی گلویش بود، صدایش بم و دورگه شده بود.

- چه عجب از این‌ورا. یاد فقرا کردی.

سلام کردم. سرش را تکان داد و دوباره از لب وافور کام گرفت.

- دیدم برف و بورانه گفتم به سری بزمن. خونه چرا انقدر سرده؟ مگه نفت ندارین؟

دود را از دهن داد بیرون و دوباره از دماغ کشید بالا. دود جویری سنگین بود که انگار به کپه خاکستر فوت کرده باشی.

- مصیبت که زیاد داریم. گریه‌کن نداریم.

رفتم طرف بخاری. هنوز نیمه‌گرمایی داشت اما دست که می‌چسباندی به تنش، نمی‌سوزاند. نفتش تمام شده بود.

- آسیه کجاست؟

- نمی‌دونم. شاید پیش ننه باشه.

خانه سه تا اتاق بزرگ داشت و یک اتاق کوچک که حالت انبار داشت. ننه که مادر پدرم بود توی اتاق بزرگ آخری زندگی می‌کرد. کسی نمی‌دانست دقیقا چند سالش است ولی از زمان ناصرالدین شاه خاطره داشت.

برگشتم سمت در. کفش خیسم را دوباره پوشیدم و از پله‌ها رفتم پایین. توی انبار گوشه حیاط پیت نفت را برداشتم و با تلمبه از بشکه نفت کشیدم تویش. رفتم بالا و دوتا بخاری توی هشتی را پر کردم. کبریت را از روی رف برداشتم و بخاری‌ها را گیراندم. پیت نفت را گذاشتم بیرون در و برگشتم داخل. پدرم از روی منقلش قوری را برداشته بود و برای خودش جای می‌ریخت. بعد از قندان یک مشت قند برداشت و ریخت توی استکان و با قاشق هم زد. جوری بی‌تفاوت بود انگار اصلا مرا نمی‌بیند. از وقتی چند سال پیش از خانه زدم بیرون همین‌طور بود. انتظار داشت تا دنیا دنیاست بنشینم و دلش و تریاک کشیدنش را تماشا کنم. رفتم طرف اتاق ننه. در را که باز کردم، هرم گرم خورد به صورتم و ریخت به جانم. توی اتاق مثل حمام گرم بود. ننه نشسته بود گوشه اتاق روی یک پتوی کهنه و گوشش به رادیو بود. آسیه هم گوشه دیگر اتاق نشسته و تکیه داده بود به دیوار و پایش را جمع کرده بود توی بغلش و چرت می‌زد. رفتم تو و طوری در را بستم که صدایش آنها را به خودشان بیاورد. آسیه زن پدرم بود. زن که ننه، درواقع کلفتش بود اما برای آنکه راضی بشود توی خانه یک پیرمرد عزب کار کند یک صیغه‌ای هم خوانده شد. قبلا یک‌بار شوهر کرده بود. یارو بنگی بود و هر روز خدا کمربند را می‌کشید به جانش. مش حیدر پدرش را می‌شناخت. یکسال بعد از اینکه از شوهرش طلاق گرفت آوردش خانه پدرم. آسیه نه که زشت باشد، اما هیچ به خودش نمی‌رسید. موهایش را خضاب می‌گذاشت، ابروهایش هم که مثل پاچه‌بز بود. معلوم بود هیچ‌وقت دست بهشان نزده. یک خال درشت هم کنار دماغش داشت که آدم هر وقت به صورتش نگاه می‌کرد ناخودآگاه چشمش می‌افتاد به آن.

صدای در را که شنید چرتش پاره شد و از جا پرید. روسری‌اش را که روی دوشش افتاده بود با عجله سر کرد.

- سلام آقا، شما کی اومدی.

- تازه الان رسیدم.

چشمش را مالید.

- خوابم برده بود. چه بی‌خبر اومدین.

بلند شد و خودش را جمع و جور کرد.

- چرا این‌جا انقدر گرمه بعد اونور یخبندونه.

آسیه پشت چشمی نازک کرد و بدون اینکه چیزی بگوید با سر به سمت هشتی و پدر اشاره کرد.

فهمیدم از لج او بخاری‌ها را نفت نکرده و خودش هم آمده چپیده توی این اتاق.

ننه از عالم بی‌خبر بود. رویش به سمت پنجره‌ای بود که به حیاط پشتی باز می‌شد. گوشش سنگین بود و از حرف‌های ما هیچ نشنیده بود. داشت بیرون را نگاه می‌کرد و با انگشت اشاره‌اش با دندان لقس ور می‌رفت. رفتم جلو و فقط وقتی متوجهم شد که سایه‌ام رو سرش افتاد. آرام رو از پنجره گرفت و من را دید. چهره‌اش باز شد. می‌دانست آشنای خیلی نزدیکی هستم اما دقیقا اسمم را به خاطر نیاورده بود. بلند گفتم:

- سلام ننه. اسماعیل. اسماعیل.

چهره‌اش بیشتر شکفت. دستش را بلند کرد که مرا به آغوش بکشد. خم شدم و بوس آبداری از گونه‌ام کرد، من هم بوسیدمش. بوی صابون مراغه می‌داد. دامن پیراهن بلند گل‌گلی یاسی رنگی پوشیده بود و زیرش هم یک شلوار کلفت پشمی. موهایش مثل برف سفید بود و با اینکه نامحرمی توی خانه نبود، روسری کرم رنگی به سر داشت، با همه پیری و صورت پر از چروکش از آسیه خوش آب و رنگ‌تر بود. کنارش نشستم. دستم را توی دستش گرفتم.

- دیشب عمو حسنات اومده بود پیشم...

- ننه عمو حسن ده ساله که مرده.

سرش را خیلی با اطمینان تکان داد و گفت:

- می‌دونم، می‌دونم.

به آسیه نگاه کردم. سری تکان داد که یعنی حرفش را جدی نگیرم.

بعد از کمی مکث باز ادامه داد.

- دیشب اومده بود این جا، با خودش کلی هم از جنوب برات اسباب‌بازی آورده بود. ولی سر و صورتش خاکی بود. لباسش خاکی بود. از وقتی مُرد این جور می‌شد. کاش می‌رفت زندان. کاش آژان گرفته بودش. آگه زندان رفته بود، حالا چهار پنج سال هم که زندان می‌موند بعدش آزاد می‌شد. ولی این جوری...

حرفش را ادامه نداد. انگار یکهو غمی به دلش نشسته باشد. شروع کرد با پیچ ولوم رادیو و رفتن. رادیوی سبز رنگ و بزرگی بود که همیشه کنار دستش بود. از گوشه شکسته رادیو سوسک کوچکی آمد بیرون، سرکی کشید و دوبار برگشت و توی همان حفره غیش زد.

ننه دوباره انگار چیزی یادش افتاده باشد ادامه داد:

- هر بارم میاد کون نشستن نداره. زود می‌خواد پاشه بره. بگو کجا می‌خوای بری؟ زیر گل چه خبره که زود می‌خوای بری؟

دستش را کمی فشردم و بلند گفتم:

- ننه تریاکت که تموم نشده؟ داری هنوز؟

بعد رو کردم به آسیه:

- تریاکش که تموم نشده؟ شما حواست هست؟

آسیه گفت:

- نگران نباش، خودش هنوز یه هفته مونده تموم بشه، می‌گه ندارم و دارم می‌میرم.

گفتم:

- خب دیگه جونش به همین تریاک بنده.

ننه دست کرد پشت متکا و قوطی قهوه‌ای رنگ تریاکش را بیرون آورد و درش را باز کرد و نشانم داد. ده دوازده تا حب تریاک

کوچک‌تر از نخود توی قوطی بود. گفت:

- ببین، همین برام مونده.

گفتم: اینکه خودش برای دوهفته کافیه.

به آسیه گفتم:

- شما براش حب می‌کنی؟ خیلی درشته.

آسیه گفت:

- مگه می‌ذاره من براش حب کنم.

- ننه بذار آسیه خانم برات حب کنه. تو چشمتم نمی‌بینه درشت می‌گیری. خدای نکرده یه طوریت می‌شه‌ها.

او هم طبق معمول وقت‌هایی که شنیدن چیزی به نفعش نبود خودش را زد به کری. حرفم را نشنیده گرفت و در قوطی را بست و

پشت مخده توی یک مشما گذاشت و درش را هم گره زد. گویی که کسی قصد دزدیدنش را دارد.

- آقا اسماعیل برای ناهار می‌مونی؟

- آره، حالا تا ناهارم یه ساعتی مونده. چیزی هست الان بخورم؟ خیلی گرسنه‌ام.

آسیه سری تکان داد و از اتاق رفت بیرون. رخت خوابش لوله شده کنج اتاق بود. شب را همین جا خوابیده بود. کمی خودم را از ننه فاصله دادم. پشتم را دادم به دیوار. گرمای اتاق چشمم را سنگین کرده بود. فکر آفاق همین طور توی سرم چرخ می خورد. حالا کجا بود و چه می کرد. دلم می خواست بروم بگردم از زیر سنگ هم شده پیدایش کنم. اما کرخت و سنگین شده بودم. صدای رادیو آرام توی گوشم نجوا می کرد. الهه ناز می خواند.

چشمم که روی هم رفت، دانه های نورانی و رنگی می دیدم که توی فضای تاریک پشت پلکم شناور بودند. دلم می خواست تا ابد بخوابم.

یازدهم - اذان بی وقت

صدای خفه‌ای از طرف ساحل به گوش می‌رسید. انگار که کسی از ته چاهی عمیق فریادرسی طلب کند. شب بود و مه بود و من روی ماسه‌های خنک نشسته بودم. اما صدا نمی‌گذاشت آرام بگیرم. دلم می‌خواست به صدای امواج گوش بدهم و رطوبت مه را روی صورتم حس کنم. ولی باد ملایمی که از سمت دریا می‌آمد با خودش آن صدای خفیف و ممتد را می‌آورد. از جا بلند شدم. توی کفشم پر از ماسه شده بود. سنگین بودم و قدم برداشتن سخت بود. کسی صدایم کرد. صدا از طرف دریا بود. تا می‌رفتم توی آب. دریا آرام، تاریک و بی‌انتها می‌نمود. نور خفیف مهتاب روی سطح آب افتاده بود و بازی می‌کرد. آفاق با پیراهن آبی و سفید گلدار کوتاهی که به تن داشت، توی آب شنا می‌کرد. مرا که دید آمد به طرفم. پرسیدم:

- تو منو صدا زدی؟

- نه من داشتم شنا می‌کردم.

- ولی یکی منو به اسم صدا زد.

آفاق سرش را به نشانه نفی تکان داد. هردو از آب آمدیم بیرون. لباس خیسش چسبیده بود به تنش. گفت:

- نگاه کن روی پیرهننت یه لکه قرمز هست.

نگاه کردم. روی آستینم لکه قرمز رنگی بود.

آفاق پرسید:

- این خونه؟ جاییت زخم شده؟

و شروع کرد به واریسی دست و بدنم. اما جایی از بدنم زخم نبود. خواستم لکه را پاک کنم اما تا دستش زدم لکه بزرگ‌تر شد.

ترسیدم. با آب دهان خیسش کردم و بیشتر سابیدم اما لکه همین‌طور داشت بزرگ‌تر می‌شد.

صدای خفه‌ای که دقایقی قبل شنیده بودم دوباره، اینبار از سمت ساحل شنیده شد. گفتم:

- تو هم می‌شنوی؟

- نه من چیزی نمی‌شنوم.

گفتم: صدای اذانه. دارن اذان می‌گن. الان مگه ساعت چنده؟ الان که وقت اذان نیست.

آفاق گفت: الان ساعت از ۱۲ شبم رد شده.

گفتم: اذان بی‌وقته. حتما یکی مرده، هر وقت یکی بمیره یا زنی سر زار بره بی‌وقت اذون می‌گن.

آفاق سکوت کرد. نگاه کردم دیدم لکه‌های خون تازه گله به گله روی پیراهن سفیدم نشسته و دارد تراش می‌کند به تنم. از آفاق رو

گرفتم و برگشتم. مه کشیده شده بود سمت ساحل. دور دست از مسجد نوری سوسو می‌زد و صدای اذان بلندتر شده بود.

هی علی خیر العمل

هی علی خیر العمل

باید می‌رفتم. دست آفاق را گرفتم اما او سر جایش محکم ایستاده بود. توی چشمش نگاه کردم. ترسیده بود.

اسماعیل... اسماعیل...

فقط اسمم را صدا می‌کرد و اشک توی چشمش حلقه زده بود. نگاه کردم دیدم تمام پیراهنم یکدست از خون سرخ شده.

دوازدهم - باغچه مادر

وقتی بیدار شدم، ننه همان طور نشسته روی تشکچه خودش، خواب رفته بود و دهانش باز بود و خروپف می کرد. صورت پر از چین و چروکش سفید بود. با موهای یکدست سفید و رد خفیف حنایی که معلوم بود مدت ها پیش به سرش گذاشته. من با همان چندلا لباسی که تنم کرده بودم خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم توی حرارت کوره مانند اتاق آن قدر عرق کرده بودم که اگر کسی می دید فکر می کرد شلوارم را خیس کرده ام. لباس هایم را در آوردم، همین طور جوراب هایی را که روی هم پوشیده بودم. پاهایم مثل وقتی که آدم مدتی طولانی توی حمام باشد خیس و چروک شده بود. بلند شدم جوراب ها را گذاشتم روی دستگیره چراغ نفتی که کنج اتاق بود. پاچه شلوارم هم هنوز نم داشت. دلم مالش می رفت. یک روز بود چیزی نخورده بودم. از اتاق ننه آمدم بیرون. توی هشتی کمی خنک تر بود. پدرم هم بساط منقل را گذاشته بود کنارش. خوابیده بود و پتو را کشیده بود روی سرش. بوی تریاک غوغا می کرد. صدای ظرف و ظروف از مطبخ می آمد. آسیه غذایی تو قابلمه بار گذاشته بود. خودش کف زمین نشسته بود و داشت عدس پاک می کرد.

- شرمنده. چیز زیادی تو خونه نداشتیم. نمی شد رفت خرید. لوبیا بار گذاشتم. صبر کنی نیم ساعت دیگه آماده می شه.

- باید برم جایی. نون داریم؟

- آره داریم ولی مال دیروزه.

رفتم سر جا نانی. یک نان تافتون برداشتم. از توی یخچال قوطی پنیر را بیرون آوردم و کمی گذاشتم لای نان و پیچیدمش.

- برف خیلی سنگینه. شما بیرون نرو. خودم خرید می کنم میارم.

سری تکان داد.

وقتی خواستم از مطبخ بیایم بیرون صدایم کرد، برگشتم. چشمش به سینی عدس بود، گفت:

- آقا اسماعیل، هفته پیش رفته بودم مسجد، به آخوند گفتم برات استخاره بگیره.

بعد دوباره شروع کرد به پاک کردن عدس.

- خب؟

عدس را ول کرد و برگشت نگاهم کرد.

- خوب نیومد. خواستم بگم مراقب خودت باش.

- ممنون آسیه خانم. ممنون که یادم بودی.

و من همین طور که نان را سق می زدم برگشتم توی اتاق ننه و جورابم را از روی چراغ نفتی برداشتم و پوشیدم. دوباره لباس هایم را تنم کردم، لقمه را جویده و نجویده پایین دادم و زدم بیرون. کل حیاط یکدست سفید و پوشیده از برف بود و فقط رد پاهای عمیق من بکری و یکدستی اش را به هم زده بود. حیاط زیاد بزرگ نبود. یک نیمچه حوض و پاشویه وسطش داشت. یک درخت بید مجنون هم بود که چند وقت پیش دادم بریدند، آسیه شاکی بود که برگ هایش مدام می ریزند و من کمر ندارم هی حیاط را جارو کنم. کنج سمت چپ، باغچه مادرم بود، جایی که آفتاب از لای شاخ و برگ های درخت روی گل و بوته هایی که کاشته بود

می‌تایید. گل‌های بنفشه رنگ و وارنگ و یک گل دیگر که اسمش از خاطر گرفته، اما ساقه‌های آبدار و نرمی داشت و گل‌های زرد و قرمز می‌داد و من گاهی دور از چشم مادرم ساقه‌های آبدارش را می‌کندم و با آبی که از جان گیاه بیرون می‌زد روی دیوار خط می‌کشیدم. حالا اما حتی اگر برف هم درکار نبود، حتی اگر بهار بود. درخت توی حیاط خشکیده و آفت زده، خاک باغچه خشک و ترک خورده بود.

دلم می‌خواست بگردم پارویی پیدا کنم و راه رفت و آمد را باز کنم، اما دلم قرار نمی‌گرفت. باید می‌رفتم پی آفاق می‌گشتم. با اینکه نمی‌داستم کجا اما باید می‌رفتم. عقلم به جایی قد نمی‌داد. فکر کردم بروم پیش یوسف. چندماه بود ندیده بودمش. یعنی از وقتی آفاق آمده بود توی زندگی‌ام دیگر فرصتش پیش نیامده بود زیاد با هم بُر بخوریم. از دبیرستان به بعد همیشه با هم بودیم تا اینکه من رفتم تهران و او توی بخشداری مشغول به کار شد. رفتم به سمت در و با خاک‌انداز فلزی که روی تاقچه سیمانی کنار در بود برف‌ها را کنار زد تا در باز شد. کمی دیگر آن‌قدری که بشود هر دو لنگه در را باز کرد پارو کردم. از در زدم بیرون. سر کوچه سیروس روی دیوار خانه‌شان نشسته بود. سیروس شیرین‌عقل بود، کمی بیشتر از شیرین‌عقل، شاید می‌شد توی دسته دیوانه‌ها قرارش داد. وقتی طفل بود از روی ایوان افتاد و سرش خورد به زمین. از آن به بعد عقلش را از دست داد. همیشه با پیژامه گشاد راه‌راه که تا روی سینه بالا کشیده بود و زیرپیراهن سفید توی کوچه پلاس بود و سنگ‌های ریز و درشت را جمع و گوشه‌ای انبار می‌کرد. بچه‌های محل هم ازش مثل سگ می‌ترسیدند و هم دستش می‌انداختند. روی سر کچلش رد شکستگی‌های فراوانی داشت که یادگار سنگ‌اندازی بچه‌های چموش محل بود. وقتی بزرگ‌تر و قوی‌تر هیکل‌تر شد دیگر کسی جرات اذیت کردنش را پیدا نکرد.

- سیروس چطور یابی؟

لبخند پت و پهنی تو صورتش نشست و دندان‌های ناهنجار و درشتش افتادند بیرون. موهای کوتاهش مثل کنف به هم چسبیده بود. توی هوا برایم بوس فرستاد.

- سیروس یخ نکنی اون بالا.

- لباسای بابامو پوشیدم. گرم گرمه.

چرند می‌گفت. لباس‌های خودش بود. سه سال بیشتر بود که همین کت بزرگ را که همه‌جایش وصله پینه بود به تن داشت. نزدیکش شدم.

- یه کاری می‌خوام برام بکنی.

صورتش جدی شد و سرش را آورد پایین‌تر. دهانش باز بود. مفش را بالا کشید و با دست دماغش را پاک کرد.

- می‌خوام وقتی من نیستم. بری خونه بابام‌ینا، بخاریاشون رو نفت کنی. تا آخر زمستون.

دست کردم جییم، یک اسکنال پنج تومانی درآوردم و دادم دستش. اسکناس را توی دستش مچال کرد و محکم توی مشتش فشار داد. نگاه کردم دیدم توی دست دیگرش گلوله برفی را همین قدر محکم توی مشتش دارد فشار می‌دهد.

- پس من خیالم راحت باشه؟ هر روز بعد از ظهر برو ۲ تا پیت نفت از بشکه بکش و بخاریارو نفت کن.

باز دوتا بوس توی هوا برایم فرستاد. قبلا یکبار تابستان قبل وقتی آسیه پایش شکسته بود به سیروس سپرده بودم برو از او پول بگیرد و خریدهایش را بکند و کرده بود.

از کنارش گذشتم و رفتم به سمت خیابان. صدای افتادن کپه‌های بزرگ برف از روی پشت‌بام‌ها و قرقر آگروز کامیون بخشداری که جلوی برف‌روب بسته بودند به هم آمیخته بود. مردم از شوک اولیه بیرون آمده بودند و رفت و آمد جریان داشت. راهم را کج کردم سمت خیابان دادگستری و بعد، از سه‌راهی بانک ملی گذشتم و رسیدم جلوی بخشداری. ساختمان سه طبقه‌ای بود. تنها

ساختمان شهر که به لطف قر و فر بخشدار آسانسور هم داشت. ساختمان خلوت به نظر می‌آمد، عوضش آن طرف خیابان توی گاراژ خدمات موتوری شلوغ و پر رفت و آمد بود. یک لودر کوچک و یک کامیون داشتند آماده می‌شدند از گاراژ بزنند بیرون و بیفتند به جان خیابان‌های مصدود شده.

رفتم تو. کیوسک نگهبان خالی بود. درب آسانسور را باز کردم و رفتم داخل. توی آسانسور بوی خوشی می‌آمد، بوی خمیرریش. درواقع ترکیبی از بوی خمیرریش و عطری گرم و تلخ. تصور کردم صاحب این عطر، صبح زود بیدار شده، ریشش را تراشیده، صبحانه‌اش را خورده، لباس مرتب پوشیده، به خودش عطر زده و از خانه آمده بیرون. خودم را توی آینه نگاه کردم. سه روز بود ریشم را نتراشیده بودم. موهای سرم ژولیده بود. لباس نامرتب و چروک شده و توی تنم گریه می‌کرد، بوی گند عرق می‌دادم. دلم برای روال عادی زندگی تنگ شده بود. به مردی که عطر خمیرریشش تو آسانسور به جا مانده بود حسودیم می‌شد. آسانسور با هزار جور دنگ و فنگ و سر و صدا خودش را کشید طبقه بالا. آن قدری زمان برد که می‌شد پیاده چهار طبقه را طی کرد. آسانسور رو به راهروی کوتاهی باز می‌شد که دو در میانه‌اش روبه‌روی هم قرار داشتند. داشتم توی اتاق اول سرک می‌کشیدم که یوسف صدایم زد. برگشتم به سمتش. اتو کشیده، با ریش سه‌تیغه و شق و رق جلویم ایستاده بود. درواقع انگار هم او بود که بوی خمیرریش و عطر گرم و تلخش آسانسور را پر کرده بود. در آغوشم گرفت و دستم را به گرمی فشرد. کت و شلواری سرمه‌ای پوشیده بود که با کراوات پهن و آبی رنگش هماهنگی بخصوصی داشت.

- این چه سر و وضعیه، کی اومدی؟

- امروز صبح رسیدم. دیشب تو جاده گرفتار شدم تو برف.

تعارفم کرد بنشینم.

- چه کاری بود حالا توی این برف و بوران پاشی بیای.

چشمک ریزی زد و ادامه داد.

- عیال به حضور طلبیده بودن که این جوری آسیمه‌سر عزم دیار کردی؟

و خودش به حرف خودش خندید اما بعد که دید من واکنشی نشان ندادم خودش را جمع و جور کرد.

- از دیروز خبرشو ندارم. جواب تلفن نمی‌داد. رفتم خونش. نبود، بهداری هم نبود. نمی‌دونم کجا غیبش زده یهو.

خنده روی صورتش ماسید و توله رفت.

- ای بابا... شاید رفته تهران پیش کس و کارش.

اون جا نمی‌ره. باهاشون در ارتباط نیست. کس و کاری هم نیستن. یه عمه‌ی پیره فقط.

یوسف ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. دست کرد از قفسه میزش دوتا استکان درآورد و گذاشت جلوی خودش و با فلاسک کوچکی که داشت چای ریخت تو استکان‌ها و یکی را سر داد طرفم. حواسش نبود قند برایم بگذارد. نمی‌دانم چرا اما من هم نخواستم. چای پر رنگ و داغ را هورت کشیدم. طعم دم مار می‌داد. تلخ تلخ.

سیزدهم - تقی مکانیک

ساعت کاری که تمام شد با یوسف راه افتادیم طرف کافه یدالله که ناهار بخوریم. سر معده‌ام می‌سوخت. همان دو لقمه نان و پنیری که خانه پدرم خورده بودم سر دلم سنگینی می‌کرد. یوسف اصرار کرد برویم خانه و لباس‌هایم را عوض کنم. راهمان را کج کردیم طرف خانه‌اش. توی مسیر جابه‌جا خانه‌هایی دیده می‌شد که یا سقفشان کامل ریخته بود یا لبه شیروانی‌هایشان زیر تن سنگین برف کمانه کرده بود به پایین. روبه‌روی خانه‌ها آدم‌هایی نشسته بودند و توی سرشان می‌زدند. بعضی سعی می‌کردند قبل از ویرانی کامل، اسباب و اثاثیه ضروری را بیاورند بیرون. با خودم فکر کردم. وقتی که برف شروع به باریدن کرده مردم چه ذوقی داشته‌اند. بچه‌ها از خوشحالی تعطیل شدن مدرسه و لذت برف بازی و درست کردن آدم برفی. بزرگ‌ترها از اینکه خلاصه شاید برف با خودش برکت بیاورد و باغ و بستان بعد از زمستان از خشکسالی در بیایند. بعد همین‌طور که باریدن ادامه‌دار شده کم‌کم خوشحالی تبدیل شده به تردید و نگرانی، بعد هم ترس آوار شدن سقف. یوسف گفت سه روز برف یک کله باریده. اوایل سنگین و درشت بود ولی حالا که روز سوم باشد سبک و ریز ریز، مثل آتشی که خاموش شده و خاکستر سرگردانش توی باد این‌ور و آن‌ور برود. من همیشه عاشق برف بودم. بچه که بودم برف زیاد نمی‌آمد، اما وقتی می‌آمد، مخصوصا اگر مدرسه تعطیل بود خیلی ذوق می‌کردم. ولی حتی شیرین‌ترین چیزها هم زیادش دل آدم را می‌زند. مخصوصا وقتی دیگر شور و شوق بچگی را نداشته باشی، وقتی خانه‌ات آوار شده باشد، زن و بچه‌ات آواره خیابان، خسته و گرسنه پای پیاده توی خیابان‌ها گز کنی. وقتی کسی را توی برف گم کرده باشی.

پیاده که می‌آمدیم دوتا زنبود طلایی مدام دور سرم می‌چرخیدند. چند روز بود حمام نرفته بودم. آن قدری کثیف بودم که باید جای زنبور، مگس‌ها دنبالم راه بیفتند. شاید هم دستم هنوز بوی زنبوری را می‌داد که چند روز پیش کشته بودم و این دوتا می‌خواستند انتقامش را بگیرند. زنبورها را تاراندم.

رسیدیم جلوی خانه یوسف، در را باز کرد. کارش حساب و کتاب داشت. صبح قبل از اینکه برود سر کار کل مسیر در حیاط تا پله‌های ورودی را پارو کرده بود. اما توی خانه حکایت دیگری بود، انگار بمب ترکیده باشد. توده لباس‌ها رو هم انباشته و روی جارختی ایستاده انبار شده بود. سفره صبحانه هنوز پهن بود و رختخواب آشفته جلوی تلویزیون رها شده بود. اختلاف وضعیت خانه و دک و پزش شبیه کسی بود که خانه را جارو می‌زند و آشغال‌ها را زیر فرش پنهان می‌کند.

یوسف تنها زندگی می‌کرد. پدر و مادرش توی زلزله بوئین زهرا مرده بودند و یک برادرش تهران برای خودش زن و زندگی داشت. بعد از زلزله آمدند و ثوق آباد و عمویش سرپرستانش شد. از زمان دبیرستان با هم دوست شده بودیم. با پا لبه تشک را شوت کرد و انداخت روی لبه دیگرش. کلید لامپ را زد اما روشن نشد.

- برق رفته. می‌خوای آبگرم کن رو روشن کنم حموم کنی؟

- تا آب گرم بشه طول می‌کشه. توام ناهار نخوردی. شب که برگشتیم می‌رم حموم.

رفت توی اتاق و مرا صدا زد.

- بیا اینارو بپوش.

رفتم توی اتاق. یک زیرپوش سفید و تمیز یک شلوار و یک پولیور پشمی از کمد درآورد گذاشت جلویم. نشستم روی زمین و اول جورابم را درآوردم. دور انگشت‌هایم انقدر که خیس خورده بود به سفیدی می‌زد. چشمم افتاد به جوراب حوله‌ای قهوه‌ای رنگی که کنار در افتاده بود.

- اینو بپوشم؟

- نه بابا این یه لنگه بیشتر نیست. اون یه لنگه رو نمی‌دونم کجا گم و گور شده. بیا اینو بپوش.

و در کشویی را باز کرد که چند جفت جوراب تاشده کنار هم چیده شده بود. یکی را برداشت و داد دستم. همه را برداشتم و از اتاق آدمم بیرون. رفتم توی حمام و لباس‌هایم را درآوردم و انداختم توی تشت فلزی. شلوار و زیرپوش و جوراب و پیراهن همه با هم. اگر آفاق بود محال بود بگذارد همه را با هم توی یک لگن بیندازم. همیشه اصرار داشت لباس‌های سفید و رنگی و زیرپوش را جدا از هم بشورم. خودش آنقدر وسواس داشت که لباس‌هایش همیشه بوی صابون و پودر رختشویی می‌داد. دلم می‌خواست الان بود و به جانم غر می‌زد و لغز بارم می‌کرد. مجبورم می‌کرد لباس‌های سفید را جدا و با دقت بشورم. بعد هم تا حمام نمی‌کردم نمی‌گذاشت بروم بیرون. حالا فقط نیاز داشتم صدایش را بشنوم. اما جوری نیست شده، جوری رفته بود که انگار هرگز پیش از این وجود نداشته. انگار تمام وجود این آدم فقط توی ذهن من بوده و بس.

لباس‌هایی که یوسف داده بود را پوشیدم و از حمام آدمم بیرون. یوسف جلوی در انتظارم را می‌کشید. با هم راه افتادیم طرف کافه یدالله.

جلوی کافه چند نفری جمع شده بودند دور دوتا دلو فلزی که پر از چوب و هیزم کرده بودند و یکی داشت رویش نفت می‌ریخت. ما که رسیدیم بهمین، پسر مش حیدر از در کافه کبریت به دست آمد بیرون. ما را که دید کبریت را داد به یکی از آن‌ها که کنار پیت حلبی ایستاده بودند و خودش آمد به سمت ما. گرم و صمیمی سلام و علیک کرد و مرا در آغوش گرفت. یکسالی از من و یوسف بزرگ‌تر بود اما توی یک دبیرستان درس می‌خواندیم. ما که رفتیم کلاس هفتم او هشتم را رد شد و درس و مدرسه را ول کرد، اول رفت و درست پدرش و بعد که بینشان اختلاف افتاد آمد شاگرد کافه یدالله شد.

همان‌طور که به ریش قرمز و پرپشتش دست می‌کشید ما را به داخل دعوت کرد.

- بهمین جون داداش قربونت دم غروبی تو دلم می‌گیره. برقم که نیست. همین بیرون می‌شینیم.

- باشه، پس همین جا دم آتیش بشینین.

مردها آتش را گیرانده بودند و وقتی رفتیم نزدیک حرارت آتش به تن نشست و گرم کرد. کمی دیگتر که نفت ریختند آتش زبانه کشید بالا. همه دست‌هایشان را گرفته بودند دور دوتا پیت حلبی. یوسف رو کرد به بهمین:

- ناهار نخوردیم. غذا داری؟

واسه شما نداشته باشیمم از زیر سنگ جور می‌کنیم. کوبیده بز نم؟

یوسف رو کرد به من و با سر تایید کردم.

- چهارتا سیخ کوبیده.

کمی که گرم شدیم همان‌جا روی تختی که نزدیک آتش بود نشستیم. یوسف پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد و یکی تعارفم کرد. برداشتم و خودش برایم گیراند.

- خودت فکر می‌کنی کجا ممکنه رفته باشه؟ باهاش در ارتباط نبودی؟

مردم بودم از ماجرای فراموشی‌ام چیزی بگویم یا نه. احمقانه به نظر می‌رسید و الان دلم نمی‌خواست درموردش صحبت کنم. گفتم:

- به من چیزی نگفته. چند ماه قبل به نام‌ها از مرکز اومده بود که آماده‌باش زده بودن برای اعزام به جنوب. ولی خبری نشد. بهمن سیخ‌ها را گذاشت روی منقل و آرام باد می‌زد. ذغال بور شده بود و با ریختن چربی رویش گر می‌گرفت. یوسف کفش‌هایش را کند و خودش را توی تخت کشید بالا و تکیه داد به پشتی. پک سنگینی به سیگار زد و بعد همین‌طور که به بالا و محو شدن رد دود توی هوا نگاه می‌کرد ادامه داد:

- چرا نمی‌گیری؟ یا حداقل نمی‌بری تهران پیش خودت.

- خب تا عقد نکنیم که نمی‌تونم بهش بگم به خاطر من کارو زندگیتو ول کن بیا تهران.

- خب عقدش کن. تو که می‌خواییش.

- می‌ترسیدم بهش بگم جواب رد بده. می‌خوام مطمئن بشم.

- پس مطمئن نیستی که اونم تو رو بخواد.

- چرا... نمی‌دونم. راستیش همیشه به جور نیست. مثل هوای بهار می‌مونه. تو که نمی‌شناسی به جور خاصیه.

یوسف آرام‌تر جواب داد:

- می‌شناسمش.

با تعجب پرسیدم:

- از کجا می‌شناسی.

یه گله شهره. کلا هم به بهداری داره. مگه می‌شه یه زن بیوه تنها بیاد تو شهر با رفیقت بریزه رو هم بعد تو نفهمی؟ این‌جا نخود تو دهن کسی خیس نمی‌خوره.

- اصلا این جریان بیوه و مطلقه بودن رو تو از کجا می‌دونی؟

- همه می‌دونن.

- همه که خوردن، همه از کجا می‌دونن؟

خیلی لجم گرفته بود که همه می‌دانستند. انگار وقتی کسی مطلقه و بیوه بود مجوزی می‌شد که هرکسی پشتش یاوه بیاورد.

یوسف از لحن حرف زدنم جا خورده بود.

- یعنی می‌گی مطلقه نیست؟

جوابش را ندادم. اصلا دلم نمی‌خواست در این مورد حرف بزنم. بهمن آمد و دیس استیلی را که تویش چهار سیخ کوبیده کشیده بود، گذاشت جلویمان. توی دیس دیگر نان و پیاز و نمکدان بود. دستی به گرده‌ام زد و رفت. گشنه بودم اما میلم به غذا نمی‌کشید. هوا داشت گرگ و میش می‌شد. یوسف شروع کرد به خوردن و نهیب زد که من هم شروع کنم. نان لواش نیمه‌بیات را برداشتم و با تکه‌ای کباب و یک پر پیاز لقمه کردم. توی کافه دیگر داشت تاریک می‌شد. دو نفر که یکیشان شریف بود آمدند بیرون و روی تخت کناری نشستند. نرهمادی که می‌زد سوز داشت. بهمن با یکی از مردهایی که دور آتش ایستاده بودند رفتند داخل و یکی از میزها را خرکش کردند آوردند بیرون کنار آتش گذاشتند و دوتا صندلی هم آوردند که اگر مشتری آمد بیرون بنشیند. شریف از جای بلند شد و برای خودش از روی سماور بزرگ چای ریخت و برگشت روی تخت نشست. یدالله از پستوی کافه آمد بیرون. دوتا چراغ گردسوز دستش بود. مارا که دید سلام‌علیک گرمی کرد و رفت چراغ‌های گردسوز را روشن کرد و گذاشت روی میز.

دورمان تا شعاع چند متر روشن شد و من زل زده بودم به نور لغزان چراغ‌ها. دورتر مردهایی دیده می‌شدند که داشتند بساط پارو و بیلشان را جمع می‌کردند که بروند خانه.

هوا تاریک شده بود. بوی دود هیزمی که توی پیت حلبی می‌سوخت و چربی گوشت کبابی که روی ذغال‌ها می‌ریخت و جز می‌زد ترکیب عجیبی درست کرده بود. همان یک لقمه را که خوردم نشستم کنار.

- چرا هیچی نخوردی؟

- اشتها ندارم. یه سیگار بده.

و از پاکت سیگار یوسف یک نخ برداشتم و گیراندم.

از نبش کوچه دو نفر پیچیدند و آمدند سمت کافه.

تقی را شناختم. بچه‌های محل بهش می‌گفتند تقی موش. جثه ریزه‌ای داشت و دوتا دندان جلویش وقتی دهن باز می‌کرد، می‌افتاد بیرون. صورتش لاغر بود و پیشانی تنگی داشت، استخوان‌های گونه‌اش برجسته بود. توی راسته مکانیک‌ها مغازه داشت. موتور و دوچرخه تعمیر می‌کرد. یک پسر بچه هم همراهش بود که موهای صافش را روغن زده و فرق کج گذاشته بود و پشت لب و روی صورتش کرک نرمی درآمده بود. آمدند و نشستند پشت میز. تقی یدالله را صدا زد و گفت که عرق بیاورد. شریف چایش را تا نصفه خورده بود و داشت زیر چشمی تقی را می‌پایید. یدالله از توی پستو آمد بیرون و یک چتور عرق، دوتا استکان و یک پیاله ماست گذاشت جلوی تقی.

از یوسف پرسیدم:

- این پسر کیه؟ بچه تقیه؟

- نه بابا بچه کجاست. کفتر شه.

- کفتر؟ کفتر دیگه چیه.

- کفتر دیگه. جلدشه. هر جا می‌ره باهاشه.

تقی بلند شد خودش رفت توی پستو و یک لیوان دسته‌دار آورد. دوباره نشست سر میز، در چتور را باز کرد و برای خودش توی لیوان عرق ریخت و استکان را هم سر داد طرف پسر بچه. لیوان را به نشانه سلامتی بلند کرد و بعد لاجرعه توی چاه گلو خالی کرد و پشت‌بندش یک قاشق ماست گذاشت دهانش. با سر اشاره زد که پسر هم بخورد. پسرک استکان را گرفت و دقیقاً کارهای تقی را تکرار کرد. وقتی عرق را داد پایین صورتش را که سعی می‌کرد نشانی از تندی عرق را نشان ندهد نگاه کردم. سیزده، چهارده ساله می‌خورد.

شریف بی‌هوا گفت:

- مرد حسابی مگه به بچه تازه بالغ عرق می‌دن بخوره.

تقی بعد از چند ثانیه تازه ملتفت شد که روی حرف شریف با اوست اما به روی خودش نیاورد و دوباره لیوانش را پر کرد. استکان پسر را کشید سمت خودش و برایش عرق ریخت. شریف ویرش گرفته بود پایی تقی بشود:

- های عمو با تو هستما.

تقی ته استکان را زد روی میز فلزی که صدای بلندی داد.

- چی می‌گی بابا. کی هستی اصلاً؟

صدای تقی خشدار و تیز بود.

شریف استکان چای را که جلویش بود بی‌دلیل توی نعلبکی جابه‌جا کرد.

- تو منو نمی شناسی؟

- تو رو که خوب می شناسم شریف پشندی. می گم شو ما کیه این بچه می شی؟ آقاشی یا ننششش.

و ننه را جوری کشیده و غلیظ تلفظ کرد تا حسابی لج شریف را در بیاورد. شریف از اینکه تقی لقب دوران جوانی اش را یادآور شده بود جا خورد. وقتی کم سن بود به او می گفتند شریف پشندی. کله اش شبیه سیب زمینی پشندی بود. ولی شریف پا پس نکشید، انگار دلش از جایی پر بود و می خواست با یکی سرشاخ بشود.

- تو کیشی که نشوندیش کنارت داری بهش عرق می دی مستش کنی.

تقی زیر لب به در و دیوار فحشی داد و تف انداخت زیر پایش.

پسر بچه مثل جوجه خروس تازه بالغ گردن کشید سمت شریف که:

- دلم می خواد بخورم، تو رو سننه؟

تقی توی صندلی جابه جا شد و بازوی پسرک را فشار داد و ساکتش کرد.

شریف انگار که اصلا حرف پسر را نشنیده باشد. ابروهایش گره خورده و دور لبش چین افتاده بود. رو به پسر گفت:

- تو اصن ننه بابات کی هستن بچه جون؟ ننه بابا داری اصن؟

پسر که انگار منتظر اجازه بود تا جواب بدهد چیزی نگفت. تقی بیشتر بازوی پسرک را فشرد و خودش جواب داد:

- الله اکبر عجب حکایتی داریم امشب. تو مگه مفتشی؟ جای اینکه سنگ بچه مردم رو به سینه بزنی برو یقه داداشتو بگیر که با دوتا بچه صغیر خونه ش رو کرده نجیب خونه.

شریف مثل اسفندی که توی آتش انداخته باشند از جا جست. انتظارش را نداشت تقی یکهو برود سر اصل مطلب. دیگر حرف را دندان نزد:

- نجیب خونه مال جد و آبادته قرمساق. دهن تو جر می دما. وقتی به جرم بچه بازی دامت دست آژان می فهمی.

و هیکل سنگینش را از روی تخت کشید پایین تا کفشش را به پا کند.

پسر بچه سینه کشید که برود سمت شریف اما تقی که همچنان بازویش را توی دست داشت کشیدش و نشانند سر جایش و خودش بلند شد.

- بچه باز همه کسته. فکر کردی همه مثل داداش تو بی ناموسن که واسه زنش مرد میاره.

همه داشتند نگاهشان می کردند. یدالله بادبزن را انداخت کناری و از پای منقل آمد سمت شان. من و یوسف هم قبل از اینکه با هم گلاویز شوند از روی تخت بلند شدیم. شریف سعی کرد سریع کفشش را پایش کند اما موفق نشد و همان طور پاشنه بخواب پوشید، بلند شد و رفت سمت تقی. خون توی صورتش دویده بود و عرق از پیشانی اش می جوشید.

- الان حالیت می کنم مادر به خطا.

و جوری یقه پیراهن تقی را گرفت که همان جا دوتا از دکمه هایش پرید. تقی ریز جثه بود و شریف مثل پر کاه تکانش می داد. یدالله رسید و بازوی شریف را چسبید. هر کسی چیزی می گفت:

آقا صلوات بفرستین

ولش کن آقا شریف

کوتاه بیا

رفتم سمت‌شان و دستم را بینشان حایل کردم و جوری که پشتم به تقی و رویم به شریف بود لبم را گزیدم که یعنی تماش کن. شریف کمی دستش را شل کرد. برگشتم سمت تقی. آشنایی چندانی با او نداشتم اما فکر می‌کردم آدم کثیفی باشد. از دست شریف جدایش کردم و هلش دادم به سمتی دیگر:

- بسه دیگه توهم. بزن به چاک.

تقی از رو نمی‌رفت:

- تو دیگه چی می‌گی این وسط. اسبای شاهو نعل می‌کردن کک هم پاشو آورد بالا.

بعد رو کرد به سمت خیابان. تف انداخت و آرام ادامه داد:

- حالا خوبه همه این‌جا کونشون گهیه. یارو نومزدش هر روز قد یکیه اومده یخه مارو گرفته.

من مثل اینکه سطل آب یخ ریخته باشند رویم خشکم زد.

- حرومزاده با کی بودی تو؟ با منی؟

خیز گرفتم بروم سمتش که یوسف دوید بینمان. تقی می‌خواست شروع کند به داد و بیداد و پاچه پاره بازی ولی یوسف دستش را گرفت جلوی دهانش و کشیدش سمت تاریکی. پسرک هم سراسیمه رفت دنبالش. می‌خواستم بروم پی‌شان که بهمن و یکی دیگر از مردها بازویم را گرفتند. دستم از شدت خشم می‌لرزید.

- چی می‌گفت این بی‌همه‌چیز؟

بهمن مرا نشانند روی صندلی و به مرد دیگری که کنارش بود گفت که یک لیوان آب بیاورد. یوسف از سر کوچه برگشت.

- یوسف این پفیوز چی می‌گفت؟

- گه زیادی خورد. تو آخه چرا دهن به دهنش می‌شی.

شریف که هنوز کنار میز ایستاده بود آمد و بدون اینکه چیزی بگوید دست گذاشت روی شانه‌ام. رو کرد به یدالله:

- یدالله تقصیر توام هستا. هر کس و ناکسی رو که نباید راه بدی. همین سرگرد شهبازی بیاد ببینه به بچه عرق فروختی چوب می‌کنه تو فلانت.

یدالله سری تکان داد. رفت سر میز و استکان‌ها و چتور عرق نیم‌خورده را گذاشت توی سینی حلبی وزیر لب غرغر کرد:

- فعلا که روزی ما افتاده دست قوزی. گرفتار شدیم با این هیچی ندارها.

چهاردهم - چراغ زنبوری. علی ملکی. مادر

یوسف آمد کنار اسماعیل نشست.

- پاشو بریم خونه.

- چی می گفت این پدرسگ؟ منظورش به آفاق بود؟

اسماعیل ویرش گرفته بود بفهمد چرا تقی آن حرف را زده بود.

- می خواست یه نیشی بزنه دیگه. تو دعوا که حلوا خیر نمی کنن.

- آخه تا حرف و حدیثی نباشه یه کاره از لنگش که حرف در نیاره.

- حالا از فکرش بیا بیرون. پاشو بریم خونه یه لبی تر کنیم.

اسماعیل همین طور به زیر پایش خیره شده بود و فکر می کرد.

- ماشینم تو برف گیر کرده. باید یدک کش ببرم درش بیاره.

- حالا تا فردا هیچ کاری نمی تونی بکنی. جاده هنوز بسته اس. تازه فردا جاده سمت ورامین رو باز می کنن.

فردا باید هر جور شده برم ورامین.

- قربون چشم بادومیت. ورامین دیگه چه خبره؟

اسماعیل چیزی نگفت. سرش را بالا آورد و دور را نگاه می کرد. تا چشم کار می کرد همه جا برق رفته بود و اندک مغازه های باز

بازار چراغ توری جلوی در آویزان کرده بودند که سوسو می زد. هنوز سر شب بود. اما کافه خلوت شد. شریف و بقیه رفتند و همیزم

توی پیت های حلبی سوخته و خاکستر شده بود.

اسماعیل از جا بلند شد و همراه یوسف را افتادند سمت خانه. زمین یخ زده و لیز بود. جابه جا کپه های برفی دیده می شد که از

وسط خیابان جمع کرده بودند کنار. باد خفیفی می زد و سرمای موذی را به جان آدم می ریخت. آسمان کمی باز شده بود و چندتا

ستاره سوسو می زدند اما خبری از مهتاب نبود. اسماعیل ناغافل یاد آفاق افتاد و جوری که انگار یوسف هم باید از افکارش خبر

داشته باشد گفت:

- کاش الان می رفتیم در خونه ش.

- در خونه کی؟

- آفاق. الان می رفتیم ببینیم برگشته خونه یا نه.

- کجا می خواست رفته باشه که الان برگرده؟ جاده که از صبح بسته بود.

- شاید اصلا از شهر بیرون نرفته باشه.

- شیر مادرت بیخیالش شو. خونه ش اونور شهره. پای پیاده تو این یخبندون.

اسماعیل که انگار فقط لحظه ای حواسش جمع شده باشد گفت:

- تو خونه آفاق رو از کجا بلدی.

- بابا با خودت یه بار رفتیم تا دم خونه ش می خواستی یه چیزی بدی بهش.

اسماعیل لب‌هایش را ورچید. یادش نمی‌آمد. اما این تنها چیزی نبود که فراموش کرده بود. برای همین پذیرفت و دیگر دم نزد. کوچه و خیابان خالی، تاریک و متروک بود. از کافه پدال‌ها تا خانه یوسف اگر از کوچه پس‌کوچه می‌رفتی دو دقیقه راه بود. اما حالا همه کوچه‌های تنگ تا کمر برف بود و نمی‌شد از شان عبور کرد. برف روب کل خیابان اشرف را باز کرده بود. دوتا سگ ولگرد مسیر خیابان را به طرف بالا می‌دویدند شاید از بین آشغال‌ها بتوانند چیزی برای خوردن پیدا کنند. دم یکی‌شان بریده شده بود و جا به جا روی تنش اثر زخم داشت. اسماعیل با خودش فکر کرد کاش کباب نیمه‌خورده را برداشته بود و می‌داد به سگ‌ها. توی سکوت به راهشان ادامه می‌دادند، یوسف همان‌طور که قدم را با دقت بر می‌داشت تا روی سطح صیقلی خیابان که حالا لایه یخ نازکی پوشانیده بودش، سر نخورد گفت:

- شب قراره علی بیاد پیشم. عیبی که نداره؟

اسماعیل گفت: علی؟ کدوم علی؟

- علی ملکی.

- علی ملکی مگه جنوب نبود؟

- چرا. یه هفته‌ای می‌شه برگشته. اومده مرخصی. آگه حوصله‌شو نداری یه جوری دست به سرش می‌کنم.

اسماعیل انگار که اصلا حرف‌های یوسف را نمی‌شنید با دست زد به پیشانی و گفت:

- آخ آخر قرار بود برای خونه بابائینون و یه مقدار خرت و پرت بگیرم ببرم. به کل فراموشم شد.

یوسف داشت دنبال جای پای مناسبی برای قدم بعدی‌اش می‌گشت با شیطنت گفت:

- بابات اینا خرت و پرت می‌خوان چیکار. همین‌که تلخکی برسه کافیه.

رسیدند جلوی کوچه. علی ملکی توی تاریکی به دیوار تکیه داده بود و فقط نور آتش سیگار از دور معلوم بود. یوسف و اسماعیل که نزدیک شدند پک آخر را سنگین‌تر زد، سیگار را پر کرد توی برف و قدم برداشت سمت‌شان. اورکت کلفت برزنتی به تن داشت و یقه را داده بود بالا که جلوی زهر سرما را بگیرد. با یوسف خوش و بش و روبوسی کرد.

- به به اینکه اسماعیل خودمونه.

و با اشتیاق اسماعیل را بغل زد:

- کجایی مرد حسابی، خبری ازت نیست. من از جنوب بیشتر میام تا تو که تهرانی.

یوسف باز با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

- تو بایدم مثل کش تنبون هر وقت ولت کنن بیای این‌جا. این ولی تهران سرش گرمه.

بعد چشمک ریزی زد که توی تاریکی کسی متوجهش نشد. ادامه داد:

- ملتفتی که چی می‌گم.

صورت اسماعیل خسته و بی‌حالت بود و تمام مزه‌پرانی‌ها و گلایه‌ها توی گوشش فقط اصوات بی‌مفهومی به نظر می‌آمدند. یوسف در را باز کرد و همه داخل شدند. از باریکه راهی که بین برف‌ها باز شده بود پشت هم رد شدند و رفتند توی خانه. برق هنوز نیامده بود. اتاق ظلمات بود و مثل تن مُرده سرد. یوسف کورمال کورمال رفت داخل و از تاقچه کنار در چراغ گردسوز و کبریت را برداشت و همان‌جا روی زمین نشست و روشنش کرد. نور به خانه رنگ داد. گردسوز را به دست گرفت و رفت کنار بخاری. میله بلند و کج و معوجی را از پشت بخاری بیرون کشید، فتیله سرش را با کبریت آتش زد و کرد توی بخاری. روشن که شد رفت سراغ بخاری توی اتاق و آن را هم روشن کرد. علی و اسماعیل آمدند تو و دور بخاری بزرگ ایستاده بودند و در سکوت سعی می‌کردند با حرارتی که هنوز بی‌رمق بود خودشان را گرم کنند. یوسف از اتاق آمد بیرون. یک چراغ زنبوری دستش بود. نشست کنار بخاری،

تلمبه دستی چراغ را چندین بار زد، درجه را زیاد کرد و با کبریت روشنش کرد. آتش با فشار به توری دمید و نور زیادی ایجاد کرد. یوسف کمی که از چراغ فارغ شد گفت:

- رو چوبرختی پیژامه هست. راستی علی تا کی هستی؟

علی گفت:

- تا دو سه روز دیگه.

اسماعیل به شعله چراغ زنبوری خیره بود. گفت:

- رو کشتی کار می کنی آره؟ چه جور یاست؟

- آره، بیشتر روزا رو کشتی هستم. از این جا که برگردم می رم بندر شاهپور بعدش دیگه همش روی آب هستیم، کویت، قطر از اون طرف شارجه و بعد برمی گردیم بندر لنگه.

اسماعیل گفت:

- کارت چیه توی کشتی؟

یوسف پرید وسط حرفشان:

- بادبونا رو می کشه.

و خودش به تنهایی شروع کرد به خندیدن و باز به چراغ زنبوری تلمبه زد.

علی بی تفاوت به خنده یوسف گفت:

- من توی موتورخونه هستم. مکانیکم. این جا بودیم صبح تا شب دستمون توروغن و واسکازین بود. اون جا ولی اکثر وقت ها فقط باید حواسم به موتورخونه باشه.

یوسف هنوز دست از سر چراغ زنبوری برنداشته بود و با درجه ور می رفت. گفت:

- این جوری که تو هر روز خدا توی کشتی با یه مشت نرتر از خودت هستی کی می خوای زن بگیری؟ اصلا کی زن می بینی که بخوای بگیری.

علی جوابی نداد. فقط یک لبخند کمرنگ گوشه لبش نقش بست. از کنار بخاری رد شد:

- گفتم پیژامه تو اتاق هست؟

- آره پشت در روی چوبرختی.

اسماعیل هم پشت بندش رفت توی اتاق. از سر شب که تقی آن حرف را در مورد آفاق گفته بود، حالش گرفته بود و رفته بود توی لب. البته اینکه پشت زنی تنها حرف مفت بزنند چیز تازه ای نبود. اما جوری برای اسماعیل گران تمام شده بود انگار که کسی به او فحش مادر داده باشد. یوسف شعله چراغ زنبوری را تنظیم کرد، گذاشت روی تاقچه کنار بخاری. خیلی نور داشت. انگار که برق آمده باشد کل پذیرایی روشن شد. خودش هم پاشد رفت توی اتاق و لباس عوض کرد. علی و اسماعیل کنار بخاری لم داده بودند، آرنجشان روی زمین و دستشان را گذاشته بودند زیر سرشان، توی سکوت به رقصیدن شعله گردسوز و سایه های بزرگی که روی دیوار ایجاد کرده بود نگاه می کردند. یوسف که برگشت گفت:

- خب جمع مون که جمعه. دو تا پنج سری دو روز پیش از یدالله گرفتم. امشب بز نیم.

بعد بدون اینکه منتظر تایید باشد گردسوز را برداشت و رفت توی آشپزخانه. دقیقه ای بعد با یک سینی فلزی آمد و کنار علی و اسماعیل نشست.

- دیگه باید ببخشید. همینارو تو خونه داشتیم. زندگی عزیزی همینه دیگه.

توی سینی به جز شیشه پنج سیری، یک پیاله ماست و یک خوشه انگور و کمی پنیر بود و سه تا استکان کمرباریک. علی ملکی همین طور که لم داد بود گفت:
- بالای سره.

و سینی را کشید جلوتر. صورت علی رنج کشیده، آفتاب سوخته و سبزه بود. سبیل و ته ریش دو روز زنده داشت. خیز گرفت و نزدیک تر به بخاری نشست:

- قدرت خدا رو بین. همین الانش بری بندر لنگه عرق از چهارستون تنت می زنه بیرون. بعد این جا شده یخبندون. خانه کم کم داشت گرم می شد. اسماعیل همان طور بغ کرده بود و زانوهایش را بغل زده نشسته بود. خستگی توی صورتش موج می زد. یوسف زد زیر پنج سیری، چوب پنبه سرش پرید بالا. استکان ها را پر کرد. بعد رو کرد به اسماعیل:
- پاشو برادر، پاشو بیا بزن. حال و هوات عوض بشه.
علی گفت:

- چی شده مگه، ها اسماعیل؟ چرا تویی؟
یوسف باز خواست مزه بپراند اما متوجه شد که اسماعیل دارد زیر چشمی نگاهش می کند و حرفش را خورد. فقط گفت:
- هیچی ماشینش توی جاده گیر کرده تو برف. از اون طرفم...
باز نگاهی کرد به اسماعیل و ادامه داد.
- یه سری مشکلات دیگه.
علی گفت:

- چیزی نیست که، برف بند اومده، فردا هم جاده باز می شه می ری ماشینو در میاری. اسماعیل جابه جا شد و آمد نزدیک تر نشست. استکان را برداشت:
- سلامتی!

لاجرعه رفت بالا و بدون اینکه چیز دیگری رویش بخورد کنار نشست.
یوسف یکهو به صرافت افتاد:

- علی راستی تو شام خوردی؟ ما پیش یدالله یه چیزی خوردیم.
علی ملکی استکان را برداشت.
- آره از خونه که میومدم خوردم.

و استکان را توی چاه گلو خالی کرد و با دست یک تکه پنیر جدا کرد و گذاشت دهانش، با پشت دست دهان و سبیلش را پاک کرد. اسماعیل خودش را بیشتر به بخاری نزدیک کرد و گفت:

- جنوب چطور یاست؟ اهواز هم زیاد می ری؟

علی گفت: من راضیم. اهواز هم زیاد رفتم. البته زیاد توی شهر نمی مونیم، ازش رد می شم. بیشتر رو آب هستیم.
اسماعیل گفت:

- چند وقت پیش شنیدم یه بیماری افتاده توی اهواز که از همه جا نیروی درمانی برایش فرستادن. درسته؟
علی کنج لب هایش را به نشان بی خبری پایین داد.

- من چیزی از مریضی نشنیدم. البته می گم که ما بیشتر رو آیم. اگر خبری بوده من در جریانم نیستم.
یوسف استکان خودش را رفت بالا و دوباره همه استکان ها را پر کرد و گفت:

- شنیدم اهواز و آبادان شهرای خوبین. خوب لعبتایی هم توش پیدا می شه.

علی لبخند کم رmqی زد و گفت:

- والله چی بگم. خیلی تو نخ این چیزا نیستم. ولی در کل خوبه، فقط گرمه. همیشه گرمه، تابستون و پاییزم نداره. می جنبی تا خشتکت خیس عرق شده. فقط زمستوناش بدک نیست. ولی هر جا پول باشه خوبه. تو جنوبم اگر بلد باشی چه جوری پول دربیاری خیلی خوبه.

استکانش را سر کشید و ادامه داد:

پارسال که رو یه نفتکش کار می کردم. یه بار یکی از مهندسا دعوتمون کرد باشگاه شرکت نفت. عجب جایی بود. نصف مهمونا انگلیسی و آمریکایی بودن. عین فیلما بود.

اسماعیل استکانش را نوشید و زیر لب گفت:

- پس جریان اون مریضی چی بود تو اهواز.

یوسف باز استکانها را پر کرد و گفت:

- علی توهم باید رو نفتکش می موندی. اگه می تونستی استخدام شرکت نفت بشی نونت توروغن بود.

علی گفت: دلم می خواست. ولی نمی شد. کار رو نفتکش خیلی سخته، گاهی باید چندماه رو آب باشی. حتی می گفتن برای دوره دیدن می فرستیمتون آمریکا.

یوسف اسم آمریکا را که شنید چشمش درخشید.

- عجب خری هستی بابا. آمریکا رو ول کردی، شرکت نفت رو ول کردی که چی بشه.

علی گفت:

- به حرف ساده ست. وگرنه تو خودت تحمل داری شش ماه رو کشتی وسط آب باشی؟ کس و کارتو نبینی. دستت به هیچ زنی نخوره.

یوسف سری تکان داد و گفت:

- آره انصافا سخته. حالا ما که کس و کار درست درمونی نداریم. ولی زن رو حق داری. نمی شه.

و لبخند پهنی صورتش را پوشاند.

ته پنج سیری اول را که بالا آوردند، یوسف رفت دومی را هم آورد. کله هاشان گرم شده بود. اسماعیل کنار بخاری سرش را به دیوار تکیه داده بود و توی فکر خودش بود بی هوا گفت:

- گفتی می فرستادن آمریکا آره؟

علی سری به نشان تایید تکان داد:

- آره، می فرستادن بری دوره ببینی بعد یه امتحان می گرفتن. قبول می شدی استخدام دائم بودی.

اسماعیل کمی آرام تر تکرار کرد:

- هه آمریکا. می دونستی بابام یه ماه آمریکا بود؟

یوسف می دانست اما برای علی ملکی تازگی داشت:

- نه بابا. جدی؟

- بچه بودم. بابام تازه بازنشست شده بود. فکر کنم بیست سال پیش بود.

مکث کرد. از توی سینی یک حبه انگور برداشت و گذاشت دهانش. عرق کاری شده بود. سرش داغ شده بود و زبانش سنگین بود و تپق می‌زد. سکوتش انقدر طولانی شد که انگار یادش رفته بود داشت چیزی تعریف می‌کرد. اما ادامه داد:

فردای روزی که پاداش بازنشستگی رو گرفت غیث زد. بی‌خبر رفت خارج. یک ماه بی‌خبر گذاشت رفت. به هیچ‌کس هم نگفت. بعد از یک ماه برگشت. کل پول رو داده بود به باد فنا. همه‌شو خورد و کشید و عشق و حال کرد. برگشت دست از پا درازتر. یوسف این داستان را بیست بار بیشتر شنیده بود. اما برای علی جالب بود. نمی‌دانست چه بگوید. ولی اسماعیل انگار تازه چانه‌اش گرم شده بود. دلش پر بود. مثل وقتی که از دست کسی کفری باشی و بخواهی سر دیگری خالی کنی. اکثر اوقات وقتی مست می‌شد، اگر با آفاق نبود یاد بچگی می‌افتاد و یاد مادرش که چقدر بدبختی کشیده بود.

- مادرم بعد از اون داغون شد، آخه قرار بود با اون پول قرض و قوله‌هامون رو بدیم. همیشه تحمل می‌کرد. قمار زدناشو، زن‌بازیشو. تریاک کشیدناش. ولی اینو دیگه نتونست. کاری که دستش بر نمی‌ومد. یعنی زورش نمی‌رسید کاری بکنه. دق کرد. صدای اسماعیل می‌لرزید. انگار که بغض خیلی چیزها روی دلش سنگینی می‌کرده و با یاد مادرش زده بود بیرون. علی نمی‌دانست چه بگوید. دستی گذاشت روی زانوی اسماعیل. اما اسماعیل ولکن نبود. نصف پنج سیری دوم را هم خورده بود. یوسف دراز کشید و دستش را گذاشته بود زیر سرش. اسماعیل سیگاری آتش کرد و همین‌طور که به رد دود سنگین و خاکستری که توی تاریکی اتاق محو می‌شد نگاه می‌کرد گفت:

- همه‌ش قمار می‌کرد. کلی بدهی بالا آورد. بعد که دیگه به همه بدهکار شده بود. همه قوم و خویش و دوست و آشنا با ما قطع رابطه کردن. هیچ‌کسی در خونه مارو نمی‌زد بگه خرتون به چند من. ولی آخه ما چه گناهی داشتیم؟ بعد انگار خاطره محوی یادش آمده باشد لبخندی رو لبش نقش بست:

- یه بار سر بازار مسگرا یه گروه معرکه‌گیر اومده بودن. یه پهلوان بود زنجیر پاره می‌کرد. یه یارویی با یه میمون دلقک‌بازی در میاورد. مادرم دستمو گرفت برد معرکه رو بینم. قدم نمی‌رسید. اکثر بچه‌های قد من رو دوش باباشون نشسته بودن. ولی من و مادرم مثل غربتیا...

بعد زیر لب آرام گفت: چقدر غریب بودیم.

کمی مکث کرد و دیگر یادش رفت که داشت خاطره معرکه‌گیرها را تعریف می‌کرد.

همگی ساکت بودند. فقط صدای چراغ زنبوری بود و صدای آتش توی بخاری.

اسماعیل حس کرد که سرش بزرگ و سنگین شده. وقتی دراز کشید و چشمش را بست دنیا دور سرش می‌چرخید. سرش آن‌قدر سنگین بود که فکر کرد می‌تواند زمین را سوراخ کند. فکر کرده بود به این حال که برسد دیگر فراموشی مطلق می‌آید سراغش. اما درست توی همین حال به تنها چیزی که فکر می‌کرد آفاق بود. انگار یکی داشت به دقت با قلم و چکش اسم آفاق را روی مغزش حکاکی می‌کرد.

پانزدهم - معرکه‌گیرها

از دوردست‌ها صدای خرخر خیلی خفیفی به گوش می‌آمد، شاید صدای کابوس سگی کتک خورده بود. شاید جوجه‌های یتیمی از تخم بیرون می‌آمدند، نمی‌دانم. من اما میان وسعت بی‌انتهای مرغزار ایستاده بودم. و احتمالاً از دوردست‌ها مثل یک لکه ننگ، مثل یک وصله ناجور به نظر می‌رسیدم.

توی افق، جایی که در انتهای دشت دو تپه بلند در دامنه خود زاویه تندی ایجاد می‌کردند، خانه‌ای بزرگ به شکلی محو به چشم می‌آمد. آفتاب داشت پشت تپه‌ها غروب می‌کرد. کل دشت را علف‌هایی پوشانده بود که رو به زردی می‌زد و وقتی باد می‌وزید مثل طره گیسوانی طلایی که شانه شود جعد می‌گرفت. انگار که تازه باران زده باشد، توی هوا عطر علف خیس و خاک باران خورده پخش بود. باز به خانه کنار تپه نگاه کردم. همه چراغ‌هایش خاموش بود الا یک چراغ که طبقه بالا در منتهی علیه غربی روشن بود. قدم تند کردم که قبل از تاریکی هوا به خانه برسم. دهنم طعم عجیبی می‌داد، شبیه طعم کشمش‌هایی که مادرم همیشه توی زیرزمین خشک می‌کرد. به خانه که نزدیک شدم دیدم توی محوطه باز عده زیادی جمع شده‌اند و دایره‌وار ایستاده‌اند به تماشا. نزدیک‌تر رفتم. همه محو تماشای چیزی بودند که در میانه در جریان بود. خیلی‌ها را می‌شناختم. بهجت، بهمن و یدالله، حتی دکتر شکم‌گنده بهداری. همه ایستاده بودند و بعضی از سر و کول هم بالا می‌رفتند که توی میدانچه را ببیند. جمعیت را رد کردم و خواستم بروم سمت خانه، هیچ اشتیاقی نداشتم ببینم به چه نگاه می‌کنند. پلکانی پهن و سراسری جلوی عمارت بود. چند پله که بالا رفتم توانستم از بالای سر جمعیت توی میدانچه را ببینم. وسط میدانچه پدرم چهارزانو روی زمین نشسته بود. بساط منقل و وافورش کنارش بود و بست می‌چسباند. دود تریاک را جووری بیرون می‌داد که تا عرش اعلا بالا می‌رفت. آن‌سوتر سیروس هم بود که معلق می‌زد و هر از گاهی کلاه کاموایش را می‌گرفت جلوی مردم که تویش پول بریزند. مش‌حیدر هم بود. ایستاده بود با یک پرده بزرگ جلویش که حادثه کربلا رویش نقاشی شده بود. داشت ذکر مصیبت حضرت زینب می‌کرد.

رویم را از معرکه گرفتم و از پله‌های عمارت رفتم بالا. در بزرگ چهارطاق باز بود. مادرم توی عتّاب در ایستاده بود. چادرنماز به کمرش بسته بود و سینی کوچکی دستش داشت و اسفند دود می‌کرد. مرا که دید چند قدم آمد جلو. مشت‌ی اسفند برداشت و دور سرم چرخاند و همان‌طور که قربان صدقه‌ام می‌رفت توی آتشدان می‌ریخت و می‌چرخاند که دود سنگین اسفند همه‌جا پراکنده شود. با مهربانی گفت:

- برو بالا مادر، برو بچه‌تو ببین. آفاق منتظرته.

من چیزی نگفتم. فقط داخل عمارت شدم. همه‌جا تاریک بود. فقط از بالای پله‌های مارپیچ که به طبقه بالا می‌رفت نوری دیده می‌شد. از پله‌ها بالا رفتم، در بزرگی دیده می‌شد که نیمه‌باز بود و نور تندی از لای در بیرون می‌تابید. در را که باز کردم اتاق دنگالی روبه‌رویم ظاهر شد. چند نفر مرد که غریبه بودند دورتادور ایستاده بودند. همه‌شان لباس‌های تیره و کلفت به تن داشتند. دقیقاً وسط اتاق تخت بزرگی قرار داشت، زیر نور شدید چلچراغ که به سقف آویزان بود. آفاق را دیدم که روی تخت دراز کشیده. ملحفه سفید روی پایش بود و نوزادی را در آغوش داشت. مرا که دید به پهنای صورت خندید. خنده‌اش دلم را آب کرد. رفتم سمتش. نوزاد را توی پتوی صورتی رنگی پیچیده بود. خم شدم سمتش. پیشانی‌اش را بوسیدم. گفت:

- نمی‌خوای بچه‌تو ببینی. بچه‌مون رو.

خندیدم و سری به علامت رضا تکان دادم. نوزاد را دستم داد. پتورا زدم کنار. صورتش را که دیدم یخ زدم. چشم‌هایش ریزه بود مثل دوتا نقطه سیاه. با پیشانی تنگ و دوتا دندان موشی که از لای لب‌های نفرت‌انگیزش بیرون زده بود. نوزاد شبیه تقی که نه. خود تقی بود.

شانزدهم - یک لکه جوهر غلیظ

سحر نزده بیدار شدم. اتاق تاریک بود. نمی دانستم کجا هستم. سر چرخاندم. کنار بخاری روی زمین خوابیده بودم. یک پتوی سربازی رویم کشیده بود. خانه خانه‌ی یوسف بود. اما خاطرم نبود کی آمده بودم این جا و خوابم برده. از بعدازظهر که با یوسف راهی کافه یدالله شدیم به بعد چیزی در ذهنم نبود. باز همان طور شده بود. باز ذهنم خالی شده بود. انگار یک دفعه خوابیده‌ام و الان بیدار شدم. اتاق سرد بود. کمی آن طرف تر کسی خودش را به بخاری چسبانده و خوابیده بود. چشمم که به تاریکی عادت کرد صورتش را دیدم و شناختم. علی ملکی بود. خیلی وقت می شد ندیده بودمش. از اینکه به ذهنم فشار بیاورم شاید چیزی را که یادم نیست به خاطرم بیاید خسته بودم. مثل دست و پا زدن توی تاریکی، ترس برم داشته بود. نمی توانستم جاهای خالی ذهنم را پر کنم. اگر هر روز این طور می شد چه؟ اگر قرار بود تا آخر عمر این طور زندگی کنم، که هر روز صبح بیدار شوم و یادم نیاید کجا هستم. ترسناک بود. حساب روزهای هفته از دستم در رفته بود. اما حاضر بودم شرط ببندم که امروز باید جمعه باشد. درست لحظه‌ای که چشمم را باز کردم حس کردم امروز جمعه است. حتی اگر روزهای طولانی را جایی بدون ساعت و تقویم بگذرانی و حساب روزها از دستت در برود، از روی دلتنگ بودن می توانی بفهمی امروز جمعه است.

پتو را کنار زدم. اتاق داشت کم رنگ روشنایی می گرفت. بلند شدم رفتم سر وقت بخاری. نفتش ته کشیده بود. دبه کنار بخاری بود و تا کمرش نفت پر بود. قیف را از رویش برداشتم و گذاشتم روی مخزن و پرش کردم. گرما جان گرفت. دست و پایم را کنارش گرم کردم. بین جایی که من خوابیده بودم و علی ملکی، سینی فلزی و چند استکان و دوتا نیم بطر خالی حایل بود. پس دیشب بساطی بر پا بوده. از خشکی دهنم و طعمی تلخی که می داد فهمیدم من هم حسابی خورده‌ام. هنوز بوی الکل توی هوا پخش بود. نفسم سنگینی می کرد. بلند شدم رفتم از توی اتاق دنبال کتام گشتم. از روی چوب‌رختی برش داشتم و انداختم روی شانهم. یوسف توی اتاق طاقباز خوابیده بود و آب دهانش از کنار لبش سرریز کرده بود روی بالش. برگشتم و از در اتاق زدم بیرون. توی ایوان باد سرد که به صورتم خورد انگار تازه بیدار شدم. انگار باد با خودش یاد آفاق را آورده بود. دوباره دنیا خراب شد روی سرم. الان کجا بود؟ نمی دانستم. خیلی چیزها بود که نمی دانستم. حتی نمی دانستم دیشب چطور گذشته. کفشم را به پا کردم. یخ‌زده و نم‌دار بود. اگر مغزم سر جایش بود باید دیشب کفشم را می بردم می گذاشتم کنار بخاری که خشک و گرم بشود برای صبح. آفتاب داشت از افق بالا می آمد. هوا صاف شده بود، اما توده ابر سنگین و سیاهی باز توی سینه‌کش آسمان دیده می شد که اگر می آمد سمت شهر شاید فردا دوباره آسمان باریدنش می گرفت. خیلی کار داشتم که انجام بدهم. ماشینم هنوز توی راه مانده بود. به صرافت افتادم بروم پاسگاه و سرگرد شهبازی را ببینم. ماجرای آفاق را بگویم بلکه او راهی پیش پایم بگذارد. از جیبم سیگاری در آوردم که بگیرانم. کبریت توی جیبم نم گرفته بود و روشن نشد. برگشتم توی اتاق. کلید برق را زدم اما انگار برق قطع بود. رفتم توی اتاق و شلوارم را برداشتم و پوشیدم. یوسف هنوز خوابیده بود و ساعد دستش را گذاشته بود روی چشم‌هایش. حدسم درست بود که امروز جمعه‌ست. اگر نه تا حالا باید بیدار می شد و جمع و جور می کرد که برود سر کار. ولی حالا اگر شاشش نمی گرفت که بخواهد برود توالت تا لنگ ظهر می خوابید.

از خانه که زدم بیرون نفسم کمی جا آمد. برف کم کم شروع کرده بود به آب شدن و از ناودان سقف خانه‌ها آب می ریخت. اما هنوز تا کمرکش دیوار برف بود. خودم را رساندم سر کوچه. خیابان را تیغ زده بودند و فقط لایه نازک یخی روی جاده بود. پرنده پر

نمی‌زد. ماشینی پیدا نبود. همان‌طور پیاده راه کج کردم طرف پاسگاه. کله‌پزی سر سه‌راهی باز بود. اگر عجله نداشتم، اگر گرم توی دلم آشوب نبود. می‌رفتم یک دل سیر کله‌پاچه می‌خوردم. ولی حالا دهنم به غذا خوردن باز نمی‌شد. دلم سیگار می‌خواست اما کبریتم نم کشیده بود. سر سه‌راه که رسیدم از پشت سرم صدای ماشین آمد. تاکسی قرمزی بود که بخار سنگین خاکستری رنگی از پشتش روان بود. دست دراز کردم و تاکسی بعد از اینکه زد روی ترمز و کمی سر خورد کنار خیابان ایستاد. سوار شدم. توی ماشین گرم بود. بوی بدی می‌داد. شبیه بوی دهن پیرمردهای ناشتا.

- می‌خوام برم پاسگاه ژاندارمری. می‌بری؟

- ژاندارمری که اون‌سر شهره. من تا چهارراه شاپور بیشتر نمی‌رم.

- در بست منو ببر تا پاسگاه!

راننده متقاعد شد و دنده را جا زد و راه افتادیم. دماغ بزرگ و نرمی داشت که نصف صورتش را پوشانده بود و نصف دیگر صورتش را هم عینک پهن و قهوه‌ای رنگی که شیشه‌های دودی داشت پوشانده بود. کلاه کاموایی سیاهی هم به سر داشت و روی هم رفته شبیه یک مگس غول‌آسا بود. نگاهش که کردم یه لحظه به فکرم رسید شاید شب‌ها هم که می‌خواهد با زنش بخوابد دست‌هایش را مثل مگس به هم می‌مالد.

- حالا پاسگاه چه خبره کله سحر؟ درجه‌داری؟

- نه با رییس پاسگاه کار دارم.

- اوه اوه شهبازی؟ قوم و خویشی باهاش؟

دلم نمی‌خواست حرف بزنم. حوصله حرف‌های مفتی که توی تاکسی و صف نانوائی می‌زنند را نداشتم.

- نه کار اداری دارم.

- خدا بخیر کنه. از اون سگ پدراست.

راننده فقط می‌خواست مطمئن شود شهبازی قوم و خویشم نیست که بتواند پهن بارش کند. چیزی نگفتم. خودش باز ادامه داد:

- اگر شاکای باشی باز بهتره. ولی اگر متشاکای باشی. چوب می‌کنه تو فلان آدم.

- هیچکدوم نیستم. نه شاکای نه متشاکای.

راننده همین‌طور که به جاده خیره بود و حواسش بود ماشین سر نخورد گفت:

- یه بار باجنابم از صابکارش یه چیزی کش رفته بود. بردنش پاسگاه. همین شهبازی یه جور زدش که از بچگی هرچی دله دزدی کرده بود رو لو داد.

کمی مکث کرد. برایش اهمیتی نداشت من جوابی می‌دهم یا اصلا گوش می‌دهم یا نه. فقط انگار با حرف زدن تفریح می‌کرد.

- یه ماجرای هم ما شنیدیم چند وقت پیش. البته راست و دروغش گردن راوی. می‌گفتن شهبازی اون موقع که تهران بوده یه بابایی

یه بچه‌ای رو دزدیده و بعد درخواست پول می‌کنه. خلاصه قرار و مدار می‌ذاره. وقتی میاد از ننه بابای بچه پول رو بگیره شهبازی

دستگیرش می‌کنه. می‌بره کلانتری. یارو بی‌پدر جای بچه رو لو نمی‌داده. شهبازی هم انقدر طرف رو زده که زیر دستش مرده.

جای بچه هم هیچ‌وقت پیدا نشده. اصلا می‌گن واسه همین منتقلش کردن این‌جا.

- عجب!

- والله مام شنیدیم.

رسیده بودیم نزدیک ژاندارمری. کرایه را دادم و قبل از پیاده شدن از راننده کبریت گرفتم و سیگارم را روشن کردم. یک سرباز توی

کیوسک جلوی پاسگاه اسلحه به دست پست می‌داد. از چشم‌های خسته و خون افتاده‌اش معلوم بود تمام شب را بیدار بوده.

از توی حیاط پاسگاه صدای مراسم صبحگاه می‌آمد. کسی با صدای غرا فریاد زد:

دسته به جای خود... پیبیش فنگ!

کمی پابه‌پا کردم تا سیگارم تمام شود. بعد رفتم جلوی کیوسک و از سرباز خواب‌آلود سراغ سرگرد شهبازی را گرفتم. گفت که بروم داخل. از در باریکی داخل شدم و توی اتاقک نگهبانی سرباز دیگری پشت میز زهوار در رفته چوبی نشسته و دست زده بود زیر چانه. گفتم:

- می‌خوام سرگرد شهبازی رو ببینم.

- باید بشینی تا صبحگاه تموم بشه.

و به صندلی فلزی که جلوی میزش بود اشاره کرد. نشستم و سرم را تکیه دادم به دیوار و به ترک‌های روی سقف خیره شدم. از سقف یک رشته سیم آویزان بود و لامپی که آنقدر شیشه‌اش زنگار گرفته بود که نور را به سختی بیرون می‌داد. ژاندارمری ژنراتور داشت اگر نه برق بقیه شهر هنوز قطع بود. در دیگر نگهبانی باز شد. مردی دستبند به‌دست همراه یک سرباز آمد داخل و سرباز برگه‌ای را که انگار برگه خروج بود گذاشت روی میز. مرد را کنار من نشاند. صورت لاغر و تکیه‌ای داشت. ته‌ریشش سیاه، زبر و موهای سرش کوتاه و چرب بود. حالش خراب بود. جا به جا روی صورت و پیشانی‌اش اثرات کتک خوردن دیده می‌شد. دوتا از دکمه‌های پیراهن چروکیده‌اش هم کنده شده بودند. توی این هوای یخبندان فقط همین یک لا پیراهن را به تن داشت. کنارم که نشست فقط به زمین نگاه می‌کرد. مدتی بود که صدای صبحگاه قطع شده بود. از دروازه پادگان جیب ژاندارمری را دیدم که آمد بیرون و جلوی درب نگهبانی توقف کرد. سرباز پشت میز چند برگه را امضا کرد و یکی را داد دست سربازی که مرد را آورده بود. او هم برگه را گرفت و آمد مرد را خرکش کرد و برد بیرون که سوار جیبش کند. من با چشمم مسیر رفتنشان را دنبال می‌کردم.

- می‌دونی چیکار کرده؟

سر برگرداندم. سرباز پشت میز بود.

- همین یارو که الان بردنش رو می‌گم. می‌دونی چیکار کرده؟

طبیعتاً نمی‌دانستم و به نشانه نفی سر تکان دادم.

- دو روز پیش زنشو کشته. با چاقو.

- واقعا؟ همین بابا که رفت؟

- آره. بردنش شهربانی ورامین. دیشبم چون راه بسته بود این‌جا نگهش داشتیم.

- چرا زنشو کشته حالا؟

- می‌گه زنه خیانت کرده بهش. می‌گه زنش رو با یکی دیده تو خونه. اما آمار درستی نمی‌داد. چیزایی که از قیافه طرف می‌گفت شبیه قیافه خودش بود. چرند می‌گفت. هرچی هم کتک خورد باز همون دری وریارو تحویل می‌داد.

- حالا شاید واقعا کسی رو دیده با زنش.

سرباز شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. چهره مرد توی ذهنم نقش بسته بود. چهره ویران شده‌اش. چطور توی یک لحظه هست و نیستش به باد رفته بود. اگر راست گفته بود و زنش فاسقی داشت که فرار کرده بود. حالا داشت راست راست برای خودش می‌چرخید و کلی ویرانی را پشت سرش جا گذاشته بود. راستی چطور می‌شد کسی که همه عشقت بوده را بکشی. آدم چقدر باید از کینه لبریز بشود تا بتواند اینکار را بکند.

دوباره سرم را تکیه دادم به دیوار و کمی چشمم را بستم و سعی کردم فکرم را از مرد منحرف کنم. اما چهره‌اش جلوی چشمم بود. بعد صورت آفاق به نظرم آمد و کم‌کم با چهره مرد ترکیب شد.

- .
. .
. .
. .
- آگه بهت خیانت کنم چی کار می کنی؟
- آفاق همان طور که کنار جویبار وسط پارک نشسته بودیم. گاهی ریگ‌هایی را برمی داشت و می انداخت توی آب.
- آگه بهت خیانت کنم چی کار می کنی؟
- تو هیچ وقت این کارو نمی کنی.
- تو از کجا می دونی؟ ما فقط دو ماهه همو می شناسیم.
- دو ماه هم زمان کمی نیست برای شناختن آدم.
- درسته ولی خب آدم‌های کارایی می کنن که خودشونم انتظار ندارن. گاهی آدم‌ها تبدیل به کسایی می شن که خودشون یه زمانی ازش متنفر بودن.
- حالا روز تعطیلی اومدیم پارک این حرفا چیه.
- خب همه ش که نمی شه حرف گل و بلبل زد و قربون صدقه هم رفت. دوست دارم بدونم.
- نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم.
- می شه بهش فکر کنی؟
- کلافه شده بودم. دلیل این همه اصرارش را نمی دانستم. گاهی این جور می شد. درست وقتی که حس می کردم همه چیز در نهایت خوبی و خوشی ست. وقتی در آغوشش گرفته بودم و فکر می کردم حالا خوشبخت‌ترین آدم دنیا می گفتم که دلم را هری می ریخت پایین.
- نمی دونم. اگر این اتفاق بیفته داغون می شم. شاید دیگه هیچ وقت سر پا نشم.
- یعنی تا حالا هیچ کس نبوده که دلتو شکسته باشه.
- خب شکستن داریم تا شکستن. بعضی وقت‌ها چیزا یه جور می شکنن که علاج نداره. دیدی اسب‌هایی که پاشون می شکنه رو می کنن؟ قلب شکسته هم گاهی مثل پای اسب می مونه. درمون نمی شه. وقتی شکست، باید کشتش.
- خودش را از بغلم کمی جدا کرد و با ته لبخندی که توی صورتش بود نگاهم کرد.
- چه تعبیر جالبی.
- بعد با شیطنت اضافه کرد:
- یعنی هیچ کس قبلا توی زندگی تو نبوده که دوستش داشته باشی؟
- ببین قطعاً کسایی بودن. ولی به نظرم همه آدم‌ها رنگ خودشون رو دارن. مهم نیست چه رنگی، بعضی‌ها کمرنگ هستن و بعضیا پر رنگ. یکی هست یه عمر توی زندگی بوده و انقدر کمرنگه که اگر یکروز هم نبینیش اسمش رو از یاد می بری. اما یکی هم هست انقدر پر رنگ که هیچ وقت اثرش از بین نمی ره. حتی آگه با اسید بشوری اثری که باقی گذاشته از بین نمی ره.
- من چی؟ من چی ام؟ پررنگم یا کمرنگ؟
- تو؟ تو یه لکه جوهر غلیظی.
- .
. .
. .
. .

صدای خشک در آهنی نگهبانی مرا به خودم آورد. شاید چند ثانیه چشمم به هم رفته بود. سرباز گفت: آقا بیا این جارو امضا کن و برو داخل.

بلند شدم و دفتر ورود و خروج را امضا کردم و پا گذاشتم توی حیاط پاسگاه. قسمت بزرگی از حیاط پارو شده بود و برف‌ها کپه شده بودند کنار دیوار. سمتی هم که هنوز برف زیادی روی زمین بود چهارتا سرباز داشتند پارو می‌کردند. ساختمان اصلی پاسگاه کوچک بود. یک طبقه و پست با نمای آجری. یک سرباز خودش را هفت لا پوشانده بود و داشت بالای ساختمان نگهبانی می‌داد. رفتم داخل و از درجه‌داری که داخل دیدم سراغ سرگرد شهبازی را گرفتم.

- کارت چیه؟ امروز سرش شلوغه‌ها!

- کار شخصی دارم. از آشناهاشونم.

اتاقش را نشانم داد. سه قدم مانده بود به در اتاق برسم که صدای فریادی از جا پراندم.

- گه نخور زنازاده درست جواب بده.

صدای شهبازی بود. بعد صدایی خفیف، عاجزانه و با ترس گفت:

- به خدا برام پاپوش دوختن جناب.

دوباره صدای شهبازی آمد. این بار کمی آرام‌تر.

- قسم نخور پفیوز. کی برای تو پاپوش می‌دوزه. تو رو مار بزنه به مار ظلم شده.

بعد سکوت شد و صدای کشیده شدن صندلی رو زمین آمد. من بی‌تکلیف چند قدم مانده به در اتاق ایستاده بودم. صلاح نبود توی این موقعیت بروم داخل اتاق. دوباره صدای شهبازی آمد:

- سعیدی. بیا این قرمساق رو برگردون بازداشتگاه.

سربازی که پشت به من روی صندلی نشسته بود از جا جست و با سرعت رفت سمت اتاق. منتظر شدم بیرون بیایند و بعد بروم داخل. سرباز آمد و همراهش مرد مسنی را آورد که موهایش لفل‌نمکی و صاف بود. پیراهن چهارخانه گشادی به تن داشت که یک سمتش از شلوارش بیرون مانده بود. وقتی که داشت می‌رفت چیزی توی گوش سرباز نجوا می‌کرد. از کنارشان گذشتم. در زدم و وارد اتاق شدم. شهبازی کنار پنجره‌ای که ارتفاع داشت و نیمه‌باز بود ایستاده و سیگار می‌کشید. قدش انقدر کوتاه بود که سرش به درگاهی پنجره نمی‌رسید. داخل که رفتم سر برگرداند و لبخند مجبوری‌ای زد. سیگار را توی جاسیگاری بلور خاموش کرد. صورتش را جوری سه‌تیغه کرده بود که مثل صورت زن‌ها صاف بود و برق می‌زد. سلام کردم و دعوت‌م کرد که بنشینم. رفتارش محترمانه بود. نه انگار که همین چند لحظه پیش داشت به متهم فحش‌های چارواداری می‌داد.

- عذر می‌خوام انگار بدموقع مزاحم شدم.

- نه. خب این‌جا پاسگاهه دیگه. هر روز همینه.

دل‌م می‌خواست باهاش صمیمی‌تر بشوم. گفتم:

- واقعا هر روز این‌طوره؟ آخه شهر کوچیکی مثل این‌جا...

- شهرای کوچیک بدتره. کار و کسب درست درمونی وجود نداره. کسب و کاری هم که نباشه ملت میفتن به جون همدیگه. از هم می‌زنن. این جام همین طوره. همه دارن از هم می‌زنن. فقط اسم شهر رو یدک می‌کشه. گاو ما شیر که نمی‌ده، اما ماشالله به شاشش.

بعد کلاش را که روی میز بود با لبه میز میزان می‌کرد و دوباره زیر لب و آرام گفت:

- ماشالله به شاشش.

من چیزی نگفتم. شهبازی انگار تازه خبردار شده باشد که من برای کاری آمده‌ام و نه درد دل کردن گفت:

- خب بفرما ببینم. برای ماشینت اومدی؟

- نه راستش. ماشین رو که آگه راه باز بشه خودم مکانیک می‌برم راه می‌ندازم.

- خب پس...

- حقیقتش نامزدم الان چند روزی هست که گم شده.

شهبازی چشم‌هایش را ریز کرد و با تعجب پرسید:

- گم شده؟

- گم که نه. راستش...

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌خواستم بدانم که آفاق به من زنگ زده و من یادم نمی‌آید چه گفته. یادم نمی‌آید خودم کجا بودم. یا اینکه گاهی حساب روزها و کارهایی که کرده‌ام از دستم در می‌رود. این جور دیگه روی حرفم حسابی باز نمی‌کرد. شاید فکر می‌کرد عقلم را از دست داده‌ام.

- راستش چند روز پیش که تهران بودم تماس گرفت. ولی خط خراب بود و صداش قطع و وصل می‌شد. بعد از اون هرچقدر تماس گرفتم جواب نداد.

عادت به دروغ گفتن نداشتم. بدنم داغ شده بود و عرق می‌کردم. شهبازی دستی به سبیل پریشانش کشید و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

- اون موقع هم که تو جاده گیر کردم برای همین شبانه زدم به جاده. نگران بودم. الانم دو روزی هست خبری ازش ندارم. خونه و محل کارش هم نبود.

- محل کارش کجاست؟

- بهداری

ابرو بالا داد:

- آها فکر کنم بشناسمش.

بعد دست از سیبلش برداشت، نفس عمیقی کشید.

- خب حتما می‌دونی که این چیزا در حوزه وظایف ژاندارمری نیست. شما باید بری شهربانی.

نمی‌خواستم سنگ قلابم کند. زود رفتم تو حرفش.

- خب این جا که شهربانی نداره. باید برم ورامین که اونم تو این برف و یخبندون...

کمی نرم شده بود.

- حالا از کجا می‌دونی پیش کس و کارش نرفته؟ این جا با کی زندگی می‌کنه؟

- این جا تنها زندگی می‌کنه. کس و کار زیادی نداره که بخواد بره پیشش. یه عمه داره توی تهران.

خب همون. شاید رفته اون جا. اصلا شاید رفته جایی دلش نخواسته به شما بگه. شما نه شوهر قانونیش هستی نه قیم اش.

نمی دانم چرا بکهو لحنش انگار تغییر کرد.

- یعنی حالا هیچ کاری نمی شه کرد؟

شهبازی انگار که کلافه شده باشد لب ورچید.

- نمی شه که هرکی دو روز رفت یه طرفی ما نیرو بسیج کنیم براش. اگر بعد از چند روز خبری نشد دوباره بیا.

داشت دست به سرم می کرد. مشخص بود نمی خواهد کاری کند. با دلخوری خداحافظی کردم و او هم اجبارا سری تکان داد و آمدم بیرون. هوا سوز داشت. عرق کرده بودم و باد که بدنم خورد، حسابی لرزم گرفت. از در پاسگاه زدم بیرون. آفتاب کامل بالا کشیده بود و نورش توی آسمان آبی و شفاف می تابید روی برف ها و مثل دانه های بلور می درخشید و انعکاسش چشم را می زد. راه افتادم طرف شهر. ماشین ها رفت و آمد می کردند و خیابان باز بود. اما دلم می خواست پیاده بروم. سر راه چشمم خورد به شاخه نازک درختی که جوانه زده بود. ناخودآگاه ایستادم. درخت زیر بار سنگین برف خم شده بود. اما از بین آن همه شاخه شکسته یکی سالم مانده بود و سر سیاه زمستان جوانه زده بود. رفتم جلو و دستی به شاخه جوانش کشیدم. بکهو دلم گرفت. چه زمان بدی سر از خواب بلند کرده بود. انگار که چشمش را باز کرده و به دنیا آمده و خودش را توی این برف و بوران و سرما غریب دیده. در زمان و مکانی بد. چقدر شباهت بین مان بود. چشم باز کردم توی این دنیای غریبه و کلی بلا بر سرم نازل شده. آفاق سه روز بود که گم شده بود. شاید رفته بود خانه عمه اش. شاید به سرش زده بی خبر برود مسافرت. شاید خیلی چیزهای دیگر و همین فردا پیدایش بشود و با کمی ناز و ادا وادارم کند فراموش کنم سه چهار روز مرا تا دم مرگ برده و برگردانده. شاید بعدش کلی اتفاق خوب بیفتد. اما همه این ها شاید بود. ته دلم گواهی می داد اتفاق بدی افتاده و من حالا خیلی ضعیف تر از آن بودم که با اتفاق بدی مواجه شوم. حالا که پرش های حافظه ام بدتر و فاصله اش کوتاه تر شده بود. حالا که داشتم زمان را گم می کردم. خودم را گم می کردم. کارهایی که کرده بودم را از یاد می بردم. وقتی مثل حالا که چند دقیقه است مجنون وار کنار خیابان ایستاده ام و دارم به شاخه تازه جوانه زده درختی شکسته نگاه می کنم.

دوباره راه افتادم. شکم خالی بود و سرم درد می کرد. فکر کردم بروم قهوه خانه مالک، سر میدان بخشداری بود، کنار دروازه تهران که مینی بوس ها آن جا مسافر می زدند. آفتاب حسابی داشت می تابید. برف هایی که کنار خیابان دپو شده بود از رفت و آمد ماشین ها به سیاهی می زد. توی خیابان رد چرخ ماشین ها پر از آب بود. رسیدم در قهوه خانه مالک که همبازی بچگی ام بود. بعد از کلاس ششم دیگر درس را گذاشت کنار و شاگرد قهوه چی شد. پاهایم را جلوی در کوبیدم زمین و باقی برف های ته کفشم را تکاندم. فکر آفاق ولم نمی کرد. فکر کردم بعد از این جا بروم مخابرات و زنگ بزنم تهران به خانم طلوعی بلکه او خبری داشته باشد. مالک از توی پستو آمد بیرون و سینی چای و دوتا بشقاب املت را که با مهارت دست گرفته بود گذاشت جلوی مشتری. مرا که دید صورتش باز شد و لبخند دوید توی صورتش. آمد سمتم و خوش و بش کردیم.

- منت سرمون گذاشتی داداش. شما کجا این جا کجا.

حوصله نداشتم قصه حسین کرد برایش تعریف کنم. گفتم که این حوالی کاری داشتم و آمده ام چیزی بخورم.

- مالک به مام دوتا چایی بده.

مردی فربه بود با سبیلی کلفت که جوانکی کنار دستش نشسته بود. جلویشان یک علاءالدین نفتی بود که دستشان را رویش گرم می کردند. قهوه خانه شلوغ بود. چند نفر دور میزی نشسته بودند و دومینو بازی می کردند.

گفتم که برای من هم املت بیاورد. و بعد یاد املتی افتادم که آفاق برایم درست کرده بود و انقدر شورش کرده بود که قابل خوردن نبود. حالا طوری شده بودم که هر حرف و فکری، یا هر چیزی که می دیدم مرا یاد آفاق می انداخت، می خواست املت باشد یا

حتی راه رفتن یک مورچه روی دیوار که یادم می‌انداخت آفاق از مورچه می‌ترسید. هر ساعتی که می‌گذشت و خبری از او نداشتم دلم بیشتر آشوب می‌شد. صدای گوش‌خراش آگزوز کامیون گاز فکرم را پراند. ماشین حمید بندری بود. آمد تو و بلند با همه سلام علیک کرد و کنارم نشست.

- چطوری عامو؟

از وقتی می‌شناسمش سعی می‌کرد لهجه جنوبی‌اش را پنهان کند و هم‌رنگ جماعت باشد. از جنوب فقط همین عامو گفتن برایش مانده بود. بچه اهواز بود. بچه کوت عبدالله. خودش تعریف می‌کرد ده سال پیش که بار خورده بود، آمد این‌جا، عاشق دختر صاحب بار شده بود و پاگیر. دختر را عقد کرد و کلا کاسه کوزه را جمع کرد و آمد همین‌جا ساکن شد.

- زنم دو سال پیش مرد. من موندم و دوتا بچه قد و نیم قد. کس و کاریم که این‌جا نداشتم. بچه‌هامو الان می‌سپرم دست ننه‌شون. مالک املت را آورد و یک استکان چای هم گذاشت جلوی حمید بندری. اصلاً چرا املت سفارش داده بودم. دهنم باز نمی‌شد به خوردن. سینی را کشیدم جلوی حمید:

- بز، من میلیم نمی‌کشه.

- اا پس چرا گفتی بیاره؟

بعد بی‌هیچ حرفی تکه نان بربری را انداخت روی املت و نصفش را لقمه کرد. هوای بیرون سوز داشت اما تن حمید یک لا پیرهن بیشتر نبود که جابه‌جا رویش لک روغن و چند تا سوراخ که از سوختگی سیگار ایجاد شده بود خودنمایی می‌کرد و از لای یقه نیمه‌بازش خالکوبی‌های روی سینه‌اش معلوم بود.

- عمو حمید کار و بار چطوره تو این برف و بوران؟

پیرمردی بود که چای را توی نعلبکی خالی کرده و داشت فوت می‌کرد.

- بار می‌خوره اصلاً؟

حمید لقمه را جویده و نجویده داد پایین.

- ای... خدا روزی رسونه. والله بار که فعلاً خبری نیست. راه پس و پیش شهر بسته‌ست. نه می‌شه تهران رفت نه ورامین. بیشتر آدم می‌برم این سر و اون سر شهر واسه پارو کردن.

یک قلمپ چایی خورد و ادامه داد:

- دیروز دم غروبی سمت میدون بزرگ یه ماکِ جفت، گیر کرده بود. نیم‌ساعت معطل شدم تا کشیدمش بیرون.

مالک که پشت پیشخوان ایستاده بود گفت:

- بابا الکی دوی علی گلابی نیا. این جنازه همین‌که خودش تو برف نمونه یالله داره. حالا بیاد یه ماکِ جفت رو بکشه بیرون.

- اهکی. فکر کردی. اینو شوروی ساخته واسه همین آب و هوا. این‌جا رو نیین ده سال یه بار این‌جوری برف می‌زنه. شوروی همیشه تا کمر برفه.

باقی چایش را سر کشید و اضافه مانده املت را هم لقمه کرد.

پیرمرد مافنگی گفت:

- من شنیدم گیلان سه متر برف اومده. قحطی شده.

- مگه می‌شه سه متر برف بیاد.

مرد سبیل از بناگوش در رفته بود که جلوی علاءالدین نشست به بود.

- سه متر می‌دونی تا کجان؟ تا این سققم بالاتر.

پیرمرد شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

به صرافت افتادم که باید زنگ می‌زدم تهران.

- مالک این جا تلفن هم داری؟

- آره برادر امسال سیم کشیدیم.

- یه زنگ تهران باید بزنم.

- بیا این پشت، تلفن این جاست.

بلند شدم رفتم پشت پستو. گوشی را برداشتم. تلفن خش خش می‌کرد. شماره را گرفتم. به زور می‌شد صدای بوق را شنید. بعد از ده تا زنگ که خورد جواب داد. خانم طلوعی بود. صدایش قطع و وصل می‌شد.

- خانم طلوعی اسماعیل هستم.

صدایش بریده بریده می‌آمد.

- س..ل..ا

اصلا نمی‌شد فهمید چه می‌گوید.

- خانم طلوعی. آفااااق. آفااااق اون جا نیومده؟

آفاق را می‌شناخت. به عنوان نامزد که قرار است عید ازدواج کنیم به او معرفی‌اش کرده بودم. بین تکه واژه‌های درهم برهمی که از بین قطع و وصلی و خش خش صدا به گوش می‌آمد شنیدم.

- ... نه والله...

صدا کلا قطع شد. گوشی را گذاشتم. مالک برگشت.

- تونستی زنگ بزنی؟

والله زنگ که زدم. ولی صدا قطع و وصل می‌شد. ملنفت نشدم چی می‌گه.

- مال برفه. قبلش این جور نبود.

تشکر کردم و از پستو آمدم بیرون. رادیو روشن بود و اخبار می‌گفت:

وضعیت غیر عادی در تهران به علت سرما و برف شدید. برف سنگین در بندر پهلوی دکل‌های برق را سرنگون کرده. صدها مسافر و راننده در جاده‌های اطراف تهران در جاده‌ها سرگردانند.

دلم شور آفاق را می‌زد. اگر توی مسیری میان برف و یخبندان گیر کرده بود چه.

برگشتم پشت میز. مرد دیلاقی آمده بود توی قهوه‌خانه و سیگار قاچاق می‌فروخت. یک پاکت خریدم. مالک از توی ظرف دنگالی تنباکوی خیس را برمی‌داشت و قلیان‌ها را می‌گیراند. بوی تنباکو مشام را می‌زد. مردها در مورد اخبار رادیو با هم بحث می‌کردند.

صداها توی سرم به هم می‌پیچید و با هم قاطی می‌شد. صدای استکان نعلبکی، صدای رادیو، صدای قل قل قلیان. صدای مهره‌های دومینو. هوا برایم سنگین بود. از جا کنده شدم. با کلی کلنجار پول املت را به مالک دادم. قبول نکرد پول تلفن را بگیرد. از حمید

بندری هم خداحافظی کردم و آمدم بیرون. نمی‌دانستم کجا بروم و چه کنم. دو روز بود داشتم دور خودم می‌چرخیدم. انگار توی دلم رخت می‌شستند. ولی دستم به هیچ جا بند نبود. آن قدر پیاده رفته بودم و از ترس سر نخوردن قدم محکم به زمین می‌گذاشتم

تمام مچ و زانویم زق زق می‌کرد. راندم سمت بازار. باید برای خانه خرید می‌کردم. مغازه‌ها یکی در میان بسته بودند. کمی حبوبات و یک پیت روغن و تخم مرغ خریدم و خرکش کردم سمت خانه پدرم. سرکوچه از نانوائی شاطر غفور چهار تا تافتون هم

گرفتم. کوچه ما دست نخورده بود. همان طور تا کمر توی کوچه تنگ برف کپه شده و انقدر سفت شده بود که دیگر پارو کردنش کار حضرت فیل بود. از روی کپه برف بالا رفتم. سیروس روی دیوار نشسته بود و پاهای آویزانش را تاب می داد.

سیروس اون روز که بهت پول داد. رفتی بخاری بابام رو نفت کنی؟

- سرش رو به آسمان بود و دستش را مشت کرده بود و انگار که دوربین باشد سعی می کرد از لای مشتش به خورشید نگاه کند. سیروس با تواما...-

- آره رفتم. اما بابات دعوا کرد. گفت برم گم شم. چرا این جوریه؟ سگ بستین تو خونه؟

خنده ام گرفت. چیزی نگفتم. از کنارش رد شدم و رفتم. در خانه چفت نشده بود و لایش باز بود. رفتم همه خرت و پرت ها را روی ایوان گذاشتم. از کت و کول افتاده بودم. آسیه صدای در را که شنید آمد بیرون.

- آخ آخ. جون منو خریدی. هیچی نداشتم تو خونه.

وسایل را برداشت و رفت داخل. پشت سرش رفتم و کفشم را کندم و با خودم بردم تو. خیس بود. گذاشتمش کنار بخاری. خانه تاریک و سوت و کور بود مثل خانه اموات، هیچ چراغی روشن نبود. فقط نور خفیفی بود که از شیشه های رنگی و مشجر ارسی می تابید، کرسی که زمستان ها مادرم راهش می انداخت حالا بی استفاده کنج اتاق رها شده بود و حتی لحاف هم نداشت. پدرم سر جایش، کنار بساط منقل و مخده نبود. چشم گرداندم. منقلش هم خاموش بود. بعد صدای درب موال آمد و او همان طور که دست خیسش را با پیژامه سفیدش خشک می کرد آمد بیرون.

- به. باد آمد و بوی عنبر آورد. چه عجب قربان.

سلام کردم و رفتم روی صندوقچه فلزی کنج اتاق نشستم. پدرم رفت سر جای همیشگی نشست و تکیه داد به متکا.

- از خانم بهدار چه خبر؟ پیداش نکردی؟

حتی پدرم که سال به دوازده ماه از خانه بیرون نمی رفت هم ماجرا را می دانست. آسیه این خبرها را بیخ گوشش پیچ می کرد. نه هنوز، چند روزه بی خبرم.

دماغش را خاراند و منقل را از کنارش کشید جلو و خاکستر ذغال را با عنبر کمی زیر و رو کرد.

- خب پس اینم گذاشت رفت. خوب آمپول می زد.

گفتم:

- مگه قبل این دیگه کی گذاشته بود بره؟

اصلا به رویش نیاورد که من چیزی گفته ام. دوباره زیر لب انگار که با خودش حرف می زند گفت:

- پس عروس تعریفی گوزو از آب دراومد.

حال و حوصله حرف هایش را نداشتم. بلند شدم رفتم سمت مطبخ. آسیه مقداری نخود و لوبیا ریخته بود توی سینی و باز داشت پاکشان می کرد. طبق معمول مرا که دید دست و پایش را جمع و جور کرد.

- چیز دیگه ای لازم ندارین فعلا؟

- نه آقا اسماعیل. جونت سلامت.

- ننه حالش چطوره؟

- خوبه، خوابیده.

- باشه، من دارم می رم. فعلا تو شهر هستم، سر می زنم.

آسیه سری تکان داد و ته صورتش لبخند محوی بود. انگار که می‌خواست بگوید معلومه که فعلا باید باشی. تا دختره رو پیدا نکنی کجارو داری بری.

هیچ وقت چیزی از او ندیده بودم که توی ذوقم بخورد. همیشه احترامم را نگه می‌داشت. اما ته دلم گواهی می‌داد که آب‌زیرکاه باشد و به وقتش از خجالتم در می‌آید.

- ناهار نمی‌مونی؟

- نه باید برم. چرا نداشتین این سیروس بیاد بخاریا رو نفت کنه؟

- والله من بی‌تقصیرم. بابات فحشش داد و بیرونش کرد. می‌گفت این میاد دور از چشم ما می‌شاشه تو خونه. دستت درد نکنه. خودم نفت می‌ریزم.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد بلند شد و از روی پیشخوان پیاله‌ای پیش کشید.

بفرما دوشاب و برف درست کردم. بخور.

میلم به هیچی نمی‌کشید. تشکر کردم. دیگه معطل نشدم و زدم بیرون. رفتم کفشم را از کنار بخاری برداشتم. پدر داشت شروع می‌کرد منقل را بگیراند. از کنارش گذشتم. همه چیز آن خانه برایم غیرقابل تحمل بود، بوی تریاک توی تار و پودش ریشه دوانده بود. پا که تویش می‌گذاشتی انگار سینه آدم را داغ می‌گذاشتند. تاریک و دخمه بود. آرزو داشتم یک روز دیوارهایش را خشت به خشت با دست‌های خودم خراب کنم.

بیرون، حیاط دق‌زده که کامل زیر برف مدفون بود حالم را بدتر کرد. مادرم که بود... انگار مادرم که بود حتی برف هم جرات نمی‌کرد این‌طور ویرانگر ببارد. پا که بیرون گذاشتم به دلم افتاد باز بروم خانه آفاق بلکه خبری از او بشود. خورشید کامل پهن آسمان شده بود و گرمای ملایمش کمی زهر سرما را می‌گرفت. راه افتادم سمت خانه آفاق. حاضر بودم هرچه دارم بدهم اما وقتی در خانه‌اش را می‌زنم بیاید در را باز کند و بگوید این سه روز بازی‌اش گرفته بود و همه‌اش توی خانه نشسته بوده و فقط می‌خواست لج من را در بیاورد.

هفدهم - خانه خاموش

از کنار مسجد ترک‌ها رد شدم و رفتم سمت میدان بزرگ، شهر کم‌کم داشت به روال عادی برمی‌گشت. جگرکی سر میدان دکه‌اش را باز کرده بود و دود از منقلش بلند بود. آن‌سوی میدان دوتا گاری لبویی و باقالا پخته داشتند بساط می‌کردند. کل پیاده‌روها پوشیده از برف بود و فقط می‌شد از سواره‌رو رفت و آمد کرد که آن هم جای چرخ ماشین‌ها پر از آب بود. اگر روز عادی بود و هوا خوش بود هم، طرف میدان بزرگ که در واقع آخرین میدان بود و بعد جاده کشیده می‌شد به طرف ورامین، ماشین سخت‌گیر می‌آمد. کنار دکه جگرکی چند مسافر ایستاده بودند و سرگردان منتظر بودند شاید ماشینی بیاید که خدا زده باشد پس کله‌اش و پیه‌گیر کردن در جاده را به تنش بمالد و این‌ها را ببرد ورامین. از میدان بزرگ گذشتم. تا خانه آفاق راهی نبود. دوتا خانه مخروبه سر کوچه همان‌جور به حال خود رها شده بودند و ستون‌های چوبی شکسته‌اش از لای سقف مخروبه و خشت‌های وارفته بیرون زده بود. رسیدم جلوی در و از جیبم سکه‌ای در آوردن و در را کوبیدم. خبری نشد. پا به پا کردم. باز در زدم. و چند بار هم کلید زنگ را فشار دادم اما انگار برق این‌جا هنوز قطع بود. خواستم برگردم اما دلم به رفتن رضا نمی‌داد. بی‌نتیجه کجا می‌رفتم. بی‌خبری کلافه‌ام کرده بود. دیوار کوتاه بود و به سرم زد بپریم بالا و بروم داخل خانه. کوچه بن‌بست بود و سایه دیوار مجاور کوچه نمی‌گذاشت آفتاب بتابد و برف‌های کف کوچه یخ زده بود و به قاعده بیشتر از نیم‌متر کف کوچه آمده بود بالا. دست انداختم بالای دیوار. دوبار سر خوردم اما بالاخره خودم را کشیدم روی دیوار. حیاط خانه یک‌دست سفید و بدون هیچ رد پا و اثری به چشم می‌خورد. معلوم بود از وقتی برف آمده نه کسی آمده و نه کسی رفته. ته دلم خالی شد. پریدم توی حیاط و تا زانو رفتم توی برفی که حالا زیر و خشن بود. با جان‌کندن خودم را کشیدم سمت ایوان. پایایم داشت یخ می‌زد. حیاط کوچک بود و درخت بی‌برگی که کنج حیاط جا خوش کرده بود زیر بار برف شکسته بود. از سقف همسایه برف ریخته بودند رویش. یادم آمد تخت چوبی هم زیر درخت بود که حالا اثری از آن به چشم نمی‌خورد. رفتم روی ایوان و خودم را تکاندم. از پنجره توی خانه را می‌شد دید. تاریک و متروک. در فلزی اتاق قفل بود. نمی‌دانستم دنبال چه می‌خواهم بگردم اما باید هرطور شده بود می‌رفتم داخل. در دوتا شیشه مشجر داشت. روی ایوان بند رختی بود و چند تکه پارچه و چندتا لباس رویش پهن بود. تکه پارچه را برداشتم و دور دستم پیچیدم. مشت زدم به شیشه. شکست و با صدای زیاد ریخت روی زمین. به دقت تکه‌های باقی مانده را ریختم و خودم را کشیدم تو. خانه از بیرون سردتر بود. اکثر پرده‌ها کشیده بود. فکر کردم اگر بروم توی اتاق و بینم آفاق دراز به دراز افتاده و نفس نمی‌کشد چه؟ نفسم به شماره افتاد. کفشم را کندم رفتم داخل. خانه مرتب و تمیز بود. همیشه همین‌طور بود. کلا دوتا اتاق بیشتر نداشت. رفتم داخل اتاقش. رخت‌خواب مرتب چیده شده بود گل دیوار و رویش ملافه‌ای انداخته شده بود. کنج دیگر اتاق میز چوبی پایه کوتاهی بود که آینه‌ای قاب شده رویش قرار داشت و جلویش وسایل بزرگ دوزک با دقت چیده شده بود. جلوتر رفتم و پرده را کشیدم. نور ظهر سر کشید توی اتاق. خانه جوری نبود که کسی صبح که می‌خواهد برود سر کار رهایش کند و برود. طوری بود که انگار قرار نبوده تا مدتی برگردد. کنار میز چشمم افتاد به لنگه جورابی حوله‌ای. به نظرم آشنا آمد. شاید مال خودم بود. یادم نمی‌آمد. روی میز پایه کوتاه پاکت نامه‌ای بود با مهر اداره بهداشت. پاکت را برداشتم، درش باز شده بود. نامه را از توی پاکت بیرون آوردم و خواندم. نامه موافقت با انتقال آفاق به ورامین بود به تاریخ سه روز پیش. پس دکتر درست گفته بود. خودش

درخواست داده بود منتقل شود. به من لام تا کام چیزی نگفته بود. ته دلم خالی شد. یعنی رفته بود ورامین؟ بی خبر؟ شاید به من زنگ زده بود که همین را بگویند. اما چرا نامه را با خودش نبرده بود؟ نشستم کنار میز. عقلم به جایی قد نمی داد. بی هدف رفتم سر کشوی لباس هایش. مثل کوری که توی جایی غریبه رها شده باشد به هر چیزی چنگ می انداختم. لباس ها را زیر و رو می کردم. نمی دانستم اصلا دنبال چه می گردم. لباس ها همه شان بوی آفاق را می دادند. حالم بد شد. بغضم گرفته بود. دلم می خواست بزنم زیر گریه اما از خودم شرمم می شد. از گشتن دست نگه داشتم. پیراهن ارغوانی رنگش را بیرون آوردم و بو کردم. عطرش آن قدر زنده بود که انگار خودش روبه رویم نشسته بود. چشمم را یک لحظه بستم. تصویر خودم را از بالای اتاق تجسم کردم. با ریش بلند و لباس های عاریه و خیسی که به تنم زار می زد. توی اتاق نیمه تاریک نشسته بودم در حالی که پیراهنش را بو می کردم. در مانده و بی تکلیف نمی دانستم حتی از کدام طرف باید دنبالش بگردم. پیراهن را دوباره تا کردم که بگذارم توی کشو. زیر لباس ها دستم خورد به چیزی سفت. بیرونش اوردم. صندوق کوچک فلزی بود به قاعده یک کتاب وزیری. درش قفل کوچکی داشت و سبک بود. دوبه شک بودم قفل را بشکنم یا نه. دلم نیامد. اگر می فهمیدم دلخور می شد. دوباره گذاشتمش همان جایی که بود و کشو را بستم. نوک انگشت های پایم از سرما بی حس شده بود. جوراب هایم را در آوردم. خیس خیس بودند. لنگه جوراب حوله ای را که آن جا بود پوشیدم. و برای پای دیگرم هم تکه پارچه ای پیدا کردم و پیچیدم دورش. سرکی به آشپزخانه هم زدم. خبری نبود. از روی پریموس نفتی قوطی کبریت را برداشتم و سیگاری گیراندم. دلم هنوز قرار نگرفته بود. یاد نامه افتادم. برگشتم و از توی اتاق برش داشتم. نامه را دوباره خواندم، برگه انتقالی برای بهداری مرکزی ورامین. دیگر درنگ جایز نبود. باید هرطور شده بود خودم را می رساندم ورامین.

هجدهم - دختری با موهای شبق گونه

یک ساعت از ظهر گذشته از خانه آفاق که زدم بیرون. سر میدان بزرگ آن چند مسافر هنوز منتظر بودند اما از ماشین خبری نبود. رفتم سمت دکه جگرکی. توی دکه پسری تازه بالغ و سبزه رو نشسته بود و نان‌های لواش را چهار قسمت می‌کرد و می‌گذاشت توی کیسه پارچه‌ای.

- سلام.

تکه‌ای نان را لوله کرده بود توی لپش و سق می‌زد. با دهان پر جواب سلام داد و زل زد به من.

- جاده ورامین بازه یا بسته‌ست؟

لقمه نان را قورت داد و گفت:

- بسته‌ست. می‌بینی که ماشینی تو ایستگاه نیست.

- پس این مسافرا چرا واستادن؟

- ول معطلن.

از دکه رو گرفتم و برگشتم. مسافرها غریب بودند. دوتا مرد میانسال که شلوار گشاد کردی به پا داشتند، با شالی به کمر و دستاری که به سر بسته بودند. یک زن هم که خودش را توی چادر مشکی پیچیده بود و صورتش پیدا نبود روی ساک قهوه‌ای رنگی نشسته بود.

از میدان بزرگ راندم طرف شهر. عقلم به جایی قد نمی‌داد. پاهایم رمق نداشت. هوا هنوز آفتابی بود اما از سمت افق باز ابرهای سیاهی مثل لشگر سلم و تور داشت می‌آمد چنبره بیندازد روی شهر. میچ پاهایم به شدت درد می‌کرد. روی زمین سفت هم اگر این‌همه راه رفته بودم از پا می‌افتادم، چه برسد روی برف و یخ که هر قدمی برمی‌داری باید آن‌قدر محکم پا زمین بگذاری تا نخوری زمین. راندم سمت قهوه‌خانه یدالله. فکر کردم بروم چیزی بخورم، شاید آن‌جا کسی را دیدم و عقلش رسید که چطور می‌شود رفت ورامین. اگر برف نبود از پشت قبرستان قدیمی می‌انداختم و میانبر می‌زدم به طرف قهوه‌خانه اما حالا راه‌های اصلی را هم با جان‌کندن باید طی می‌کردم. همه کوچه‌های فرعی بیشتر از یک متر برف نشسته بود. سر میدان شاه که حالا دور مجسمه شاه را برف‌روبی کرده بودند، سه تا تاکسی توقف کرده بودند و همه موتورهایشان روشن بود و بخار سنگینی از آگروزشان بیرون می‌زد. فقط دوتا مغازه دور میدان باز بود. یک خاروبارفروشی و یک میوه‌فروشی. باقی یا کرکره را پایین داده بودند یا تخته‌کوب کرده بودند که یک وقت اگر قحطی شد کسی حمله نبرد و مغازه‌شان را تاراج کند. از سر پیچ، قهوه‌خانه یدالله پیدا شد. هنوز برق قطع بود و توی قهوه‌خانه نور سوسو می‌زد. بهجت پای منقل داشت ذغال را می‌گیراند. سلام کردم و رفتم کنار منقل:

- یوسف این‌ورا نیومده؟

- چرا اتفاقا پی تو می‌گشت. تو نشسته.

کمی دستم را روی آتش تازه پا گرفته ذغال تفت دادم و رفتم داخل. برق نبود. یدالله توی پستو ایستاده بود به نماز خواندن. کافه زیاد مشتری نداشت. چندتا چراغ توری دور تا دور آویزان بود. یوسف انتهای سالن کنار پنجره پشتی که نور بیرون را روی میز می‌تاباند نشسته بود و داشت آب دیزی را توی پیاله خالی می‌کرد.

- کجا پاشدی رفتی کله سحر.
- رفتم تا ژاندارمری.
- نتیجه؟
- هیچی، شهبازی از اون هیچی نداره‌است. گفت فعلا کاری نمی‌تونیم بکنیم.
- یوسف نصف نان سنگک را جدا کرد و ترید کرد توی پیاله آبگوشت و یک تکه نان هم گذاشت دهنش:
- حالای می‌خوای چی کار کنی؟
- می‌خوام برم ورامین. یعنی باید برم. ممکنه رفته باشه اون‌جا.
- یوسف قاشق را از نان ترید شده پر کرد و گذاشت دهانش. ابروها را داد بالا، چشمش را ریز کرد و با دهن پر گفت:
- نمی‌تونی بری. سر صبح یکی از بچه‌های خدمات موتوری رو دیدم می‌گفت جاده هنوز بسته‌ست.
- غذا را با اشتها می‌خورد اما من دلم مالش می‌رفت و حالم داشت به هم می‌خورد. سیگاری روشن کردم.
- تو مگه نهار خوردی؟ بگم دیزی بیاره؟
- اما من فکرم جای دیگری بود. گفتم:
- به حمید بندری می‌گم بلکه بیاد با هم بریم تا ورامین.
- بهت می‌گم جاده بسته‌ست تو می‌گی حمید بندری؟
- امروز صبح دیدمش. خیلی پز ماشینشو می‌داد. گمونم بشه باهاش رفت.
- یوسف چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. دود سیگار گلویم را می‌زد. دهنم طعم زهر مار می‌داد. ریشم تیز و زبر شده بود و صورتم شدید می‌خارید.
- خونه حمید بندری رو بلدی؟
- نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و سری به نشانه تایید تکان داد. یدالله نمازش را تمام کرده و توی کافه می‌گشت. روی میزهای خالی را تمیز کرده بود و حالا داشت رادیو را باطری می‌زد.
- آقا یدالله حمید بندری ظهر این‌ورا نمیاد؟
- نه بابام. بیاد این‌جا چی کار. می‌ره خونه خودش. شب شاید بیاد.
- تحمل نداشتم صبر کنم غذا خوردن یوسف تمام شود. کک به جانم افتاده بود همین حالا حمید را پیدا کنم.
- خونس رو بلدی؟
- صدای یوسف درآمد:
- عجب بد پیله‌ای هستی؟ بذار اینو کوفت کنم با هم می‌ریم دیگه.
- برای یدالله که منتظر مانده بود آدرس بدهد یا نه سری تکان دادم و ردش کردم برود پی کارش. مردی قوی هیکل از در قهوه‌خانه آمد تو، دوتا خرگوش مرده دستش بود و تفنگ شکاری روی دوشش داشت. آورده بود بفروشد اما یدالله ردش کرد برود. رادیو که روشن شد باز داشت از اخبار برف و بسته بودن جاده‌ها می‌گفت. دو سه نفر نشسته بودند نزدیک رادیو، تخمه می‌شکستند و گوش می‌دادند. یوسف دیزی را سرسری کوبید و یک لقمه هم برایم گرفت و انقدر اصرار کرد که خوردم. تازه آن‌وقت بود فهمیدم چقدر گرسنه هستم. اما دلم طاقت نداشت، روی پا بند نبودم که برویم حمید را پیدا کنیم.
- این جوروی مثل داروغه بالاسرم نشستی که من غذا حالیم نمی‌شه. پاشو بریم.
- کوبیده را نیمه‌کاره رها کرد، حساب یدالله را داد و زدیم بیرون.

پیاده بریم؟

یوسف همان طور که سعی می کرد با زبان، تکه غذایی که لای دندانش گیر کرده بود را بیرون بیاورد، پرسنده نگاهم می کرد. گفتم: نه، این یکی دو روز انقدر پیاده گز کردم قوزک پام داره می ترکه. چند دقیقه بمونیم فکر کنم ماشین بیاد. بعد راندم سر نبش خیابان و ایستادیم تا اگر تاکسی پیدایش شد سوار شویم. آفتاب نیم بند ظهر داشت کم کم رنگ می باخت، جا به جا توی آسمان لکه ابرهای خاکستری دیده می شد، باد که می زد روی سطح برف، سرمای موذی را می ریخت به جان آدم. بیشتر از پنج دقیقه نشد که از پیچ خیابان یک تاکسی لکنتی آمد سمت مان و توقف کرد. آگروزش صدای تراکتور می داد و سپر عقبش مثل لب و لوچه کسی که کنف شده باشد آویزان بود. عقب نشستیم.

چند دقیقه بعد سر نبش زورخانه شاه ولی از تاکسی پیاده شدیم. پا که زمین گذاشتم درد پاهایم شروع کرد به دل دل زدن اما به رویم نیاوردم. خانه حمید بندری توی کوچه زورخانه بود. این جا از سر بازار شلوغ تر بود. هوا داشت دوباره خراب می شد. مردم چشمشان ترسیده بود و به تکاپو افتاده بودند بیل و پارو و خوراک تهیه کنند. جلوی نانوایی غلغله بود. اگر دوباره برف می بارید، روی برف قبلی که هنوز روی سقف خانه ها نشسته بود انبار می شد، معلوم نبود دیگر قامت توسری خورده خانه های قدیمی شان باز هم تاب می آورد یا نه. با یوسف رفتیم سمت خانه حمید. در کوچک آهنی زنگ زده را کوبیدیم. صدای نازک زنی از توی خانه جواب داد:

کیه؟

با آقا حمید کار داشتم.

حمید از بالای سقف سر کشید رو به کوچه.

کیه، بفرما!

پارو توی دستش بود و سر و صورتش را با کلاه و شال گردن حسابی پیچیده بود.

منم آقا حمید، اسماعیل.

شال گردن را از جلوی دهانش پایین کشید.

چه خبر این طرفا؟

بعد بلند فریاد زد.

نرگس درو وا کن!

خودش دوباره شال را کشید جلوی دهانش و از لب بام دور شد. در باز شد. نرگس پشت در بود. خواهر زن حمید، بچه سال به نظر می آمد، حجاب به سر نداشت و طره های موی شبق گونه اش روی شانیه رها بود. تعارف زد که برویم داخل. حیاط درست و درمان پارو شده بود و برف کپه شده بود کنار دیوار. جلوی پله ها یک آدم برفی نصفه کاره که فقط بدن داشت قد علم کرده بود. تا برسیم پای ایوان حمید هم آمد پایین:

- به. آقا یوسفم که هست. بیاین بالا.

- قربون محبت آقا حمید به کار واجبی دارم.

- خیر باشه. ولی این جا که تو این سردی و سرما خوبیت نداره.

- نگاه گذرایی به یوسف کردم و از پله‌های ایوان رفتیم بالا.

- یاالله یاالله...

حمید جلو دار شد و پشتش راه افتادیم. سنگینی نگاهی را رویم حس کردم. سر چرخاندم. دختر از پشت شیشه پنجره نگاهمان می‌کرد و وقتی داخل می‌رفتیم نظرم به پنجره افتاد و چشم در چشم شدیم. دختر خجالت کشید و پرده را انداخت. رفتیم داخل. خانه گرم بود. به جز بخاری بزرگ کنج اتاق، یک علاءالدین هم وسط اتاق بود که رویش کتری می‌جوشید. روی پتویی که با سلیقه کنار پستی‌های ترکمی پهن شده بود نشستیم. روی دیوار روبه‌رو روی تاقچه عکس زنی توی قاب خاتم خودنمایی می‌کرد که حکما زن مرحوم حمید بود. چشم‌های کشیده ترکمنی‌اش شبیه چشم‌های دخترک بود.

حمید دستکش پشمی را از دستش درآورد و گذاشت روی بخاری.

- خب من در خدمت شما. امر تو بفرما.

قوزک پایم دوباره شروع کرد به تیر کشیدن، درد سمج از کف پا شروع می‌شد و چنگ می‌انداخت تا زیر زانو.

- غرض از مزاحمت. من باید هر جور شده فردا خودم رو برسونم و رامین. می‌خواستم ببینم اگه راه داره با شما برم.

حمید بندری که روی زانو نیم خیز شده بود و داشت با دقت دستکش را روی بخاری این‌رو و آن‌رو می‌کرد پرسید:

- بار داری؟ اصلا جاده مگه باز شده؟

یوسف پرید میان حرفمان:

- بار نداریم، جاده هم اگر باز بود که با سواری می‌رفتیم.

حمید دستکش را از روی بخاری برداشت و انداخت کنارش. بوی پارچه خیس پخش بود توی هوا. ابروها را بالا داد. حس کردم حالا وقتش است که هندوانه بگذارم زیر بغلش:

- هرچی فکر کردم دیدم با ماشینی غیر گاز نمی‌شه رفت. گاز به قول خودت برا همین برف و بوران ساخته شده. هزینه‌شم هرچقدر بشه...

پرید توی حرفم:

- بحث هزینه نیست عامو. ما نمک شمارو زیاد خوردیم.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- می‌خوای بری پی خانم بهدار؟

جا خوردم. همین دو روزه همه خبردار شده بودند. صورت متعجبم را که دید ادامه داد:

- خب یعنی می‌دونی، شهر کوچیکه دیگه، آبم که بخوری همه می‌فهمن.

چیزی نگفتم، حمید انگار که عذاب وجدان گرفته باشد خودش باز گفت:

- بریم عامو، بریم. مشکلی نیست. فعلا هم که از بار خبری نیست. راه پس و پیش شهر بسته است. فقط خدا نیاره که تو راه بمونیم.

- انشالله که نمی‌مونیم.

یوسف که این را گفت مطمئن شدم که همراهان می‌آید. فکرش را نمی‌کردم. تا حالا سعی کرده بود خودش را درگیر جست‌وجوی من برای آفاق نکند. حمید می‌خواست برای چای بمانیم اما ما بلند شدیم که راه بیفتیم. هنوز حس سنگینی نگاهی را رویم حس می‌کردم اما شرمم می‌شد چشم بی‌اندازم و خانه را ورنه‌انداز کنم. خبری از دخترک نبود. از مادرزن حمید هم اثری نبود. بعد از مرگ زنش با مادر و خواهر زنش یک‌جا زندگی می‌کرد که بچه‌هایش را نگه دارند. همین طوری هم ملت پشت سرش لغز می‌گفتند که خوبیت ندارد با خواهر زن جوانش زیر یک سقف زندگی می‌کند. می‌گفتند مادرزنش از آن پاردم ساییده‌هاست و می‌خواهد دختر کوچکش را ببندد به خیک حمید بندری. اما او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود و کاری که برایش صرف می‌کرد را انجام می‌داد. در نهایت خداحافظی کردیم آمدیم بیرون. قرار شد هنوز آفتاب نرزد سر میدان شاه بیاید دنبلمان که راه بیفتیم. از در خانه که زدیم بیرون سر کوچه پام رفت توی چاله عمیقی که رویش را لایه نازک یخ پوشانده بود و تا پا گذاشتم شکست و رفت پایین. تا ساق پا رفتم توی چاله آب. همان پایی که قوزکش داشت امانم را سیاه می‌کرد. دیگر از هرچه برف و یخ بود حالم به هم می‌خورد، زیر لب فحش می‌دادم. دلم می‌خواست یکهو طوفان باد گرم بوزد و همه این برف و یخ را لوله کند، نیست و نابود کند. دلم آفتاب گرم می‌خواست، دلم آفاق را می‌خواست...

یوسف دستم را گرفت، از چاله در آمدم. عصبی بودم. دلم می‌خواست به چیزی مشت بکوبم. ریش چند روز تراشیده صورتم را به خارش انداخته بود. لباس‌های عاریه‌ای یوسف به تنم گریه می‌کرد و برایم گشاد بود. درد قوزک و زانو می‌جوشید و حالا دیگر داشت به کمرم می‌زد. آسمان سنگین و سربی شده بود و نور آفتاب رنگ نداشت، نرمه بادی می‌زد که از روی برف رد می‌شد و سرما را یک‌راست می‌ریخت به تن آدم. نانوایی سر کوچه شلوغ‌تر از قبل بود و مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند، از بچه ده ساله تا پیرمرد نود ساله که که از شر سرما پلاستیک سیاه کرده بود توی گالشش تو صف ایستاده بودند. بوی نان که به مشام خورد احساس گرسنگی کردم. در این دو سه روز اولین باری بود که دلم می‌خواست چیزی بخورم. حس می‌کردم معده‌ام آنقدر خالی‌ست که شکمم چسبیده به کمرم. دلم می‌خواست چیزی بخورم و کمی بخوابم. راه افتادیم سمت خانه یوسف که زیاد دور نبود. جوراب پشمی که خانه آفاق پیدا کرده بودم و پوشیده بودم حالا خیس شده بود و دیگر حتی انگشتانم را حس نمی‌کردم. قدم تند کردیم و با هر قدم توی دلم به برف و سرما و خودم و این زندگی لعنت می‌فرستادم.

نوزدهم - مرد مُرده

خواب می بینم. خودم می دانم که همه‌ش خواب است. گاهی آدم خودش می داند دارد خواب می بیند اما نمی تواند بیدار شود. این است که خواب را تبدیل می کند به کابوس. ایراد کار این جاست که رویاها مثل تن نازک حباب به تلنگری محو می شوند اما کابوس... زهرآلود و سمج هر بار که چشم به هم می گذاری می آید و چنبره می زند روی روح و روانت و آن قدر می ماند که مرز بین خواب و بیداری را گم کنی.

جنگل ساکت و سرد زیر تلی از برف سنگین گرفتار شده بود و جابه‌جا درخت‌های سترونی دیده می شدند که جنگ بقا را باخته و کمرشان زیر بار یخ و برف تاب نیاورده بود. نوری بی‌رمق از لابه‌لای برگ‌ها می تابید. برگ‌های درختان کاج، آنهایی که از زیر آن توده سفید سهمگین بیرون مانده بودند رنگی مانند یشم مایل به قهوه‌ای داشتند. بادی ملایم از میان درختان رد می شد، هوو می کشید و می گذشت. صدایش شبیه مویه کردن زنی بود که از دور دست به گوش برسد. اصلاً شاید واقعا صدای ضجه‌های زنی بود که باد با خودش همراه کرده بود.

از جایی که ایستاده بودم فقط درخت بود و برف. نه از پشت و نه از جلو رد پای نبود. حتی رد پای خودم، انگار من همیشه همین جا ایستاده بودم، گوش به فرمان بادی که حامل صدای شیون است.

ناخودآگاه قدم به جلو برداشتم. یکپارچگی برف زیر پایم جریحه‌دار شد. راه افتادم، بی هدف. روبه‌رو پرچینی بود که با نی درست شده بود و پشتش جایی که تراکم درخت‌ها کم می شد شدت نور بیشتر بود. بوی چوب سوخته خیلی خفیف به مشام می رسید. از پرچین رد شدم. شغال خاکستری رنگی از زیر پایم جست زد و پشت بوته‌های تمشک از نظر پنهان شد. بوی چوب سوخته بیشتر شده بود. رد دودی سیاه دیده می شد. قدم‌هایم را تندتر کردم. برف زیر پایم نرم و خشک بود. بخار نفس‌هایم آن قدر سنگین بود که نمی شد تفاوتش را با رد دودی که از دوردست می آمد تشخیص داد. اما رد بوی تند دود و ذغال مشخص می کرد کسی در همین حوالی آتشی افروخته. از کنار بوته‌های وحشی گذشتم. راه سرزیری می شد. در انتهای شیب در محوطه بازی که میان درختان بلند ایجاد شده بود آتشی با هیزم‌های فراوان برپا شده بود که می توانست تا قد یک مرد بالغ زبانه بکشد. خوب نگاه کردم، کسی کنار آتش، پشت به من نشسته و پوستین سیاه رنگی را به سر کشیده بود. با دقت از شیب پایین خزیدم. هرم آتش را می شد از چند متری روی صورت حس کرد. گلویم را صاف کردم تا مرد از دیدنم یکه نخورد. اما او برنگشت. نزدیک‌تر رفتم. چشمانش بسته بود، روی ریش و سبیل پریشانش گردی از برف، یخ زده بود. صورتش به سفیدی می زد. روی شیب نشسته و پاهایش به دو طرف باز بود و به بیل دسته کوتاهی که در دستش خشک شده بود تکیه داشت. روبه‌رویش یعنی درست پشت کپه هیزم‌ها و کنده بزرگی که در آتش می سوخت، تکه زمینی بود که از شر برف در امان مانده، روی سطحش از گل اخراپی رنگ پوشیده بود و دورش بی سلیقه چند قلوه سنگ چیده شده بود. برآمدگی سطح مشخص می کرد چیزی جز قبر نمی تواند باشد. جلوتر رفتم و کنار قبر زانو زدم. خاک مرطوب و تازه بود.

- یه فاتحه بخون، جای دوری نمی‌ره.

از جا کنده شدم و برگشتم. مرد چشم باز کرده بود، اما صورتش همان‌طور سنگی و یخ زده بود.

- قبر زنده. همین نیم‌ساعت پیش دفنش کردم.

- خدا رحمتش کنه. ولی...

- ولی چی؟ چرا این‌جا دفنش کردم؟

سری به نشانه تایید تکان دادم. مرد چیزی نگفت، از جیب پوستینش چپق بزرگی بیرون آورد و آتش کرد. دود غلیظ و سنگین را از میان سیل پریشتش بیرون داد. چشم‌هایش خمار بود و انگار چندروز بود که نخوابیده، پلکش سنگینی می‌کرد و زیر ابروهایش که شبیه پاچه‌بز بود دیده نمی‌شد.

- آوردمش این‌جا چالش کردم، می‌خوام وقتی رفتی دیگه یادم نیاد قبرش کجاست. می‌خوام گوربه‌گور بشه.

- آخه چرا؟

مرد بیل را حایل کرد و از جا بلند شد. مقداری برف که روی گرده‌اش نشسته بود به زمین ریخت. پوستین سیاهی که به تن داشت تا روی زمین کشیده می‌شد. چند قدم به سمتم برداشت.

- بی‌شرف، شب اولی که مُردم، توی خونه خودم، توی رخت‌خواب خودم با فاسقش ریخته بود روی هم.

پاهایم کمی سست شد. گفتم:

- مُردی؟ تو که زنده‌ای.

مرد رسید کنارم. پلک نمی‌زد، چشم‌هایش بی‌حالت و زک‌زده نگاه می‌کرد. سیاهی چشمش رنگ باخته بود و به سفیدی می‌زد. رنگ صورتش زیر محاسن یخ بسته‌اش مثل گچ شده بود. خوب که نگاه کردم دیدم چندتا کرم ریز حاکی توی ریشش می‌لولند. گفت:

- به نظرت من شبیه زنده‌هام؟

ترس برم داشت. یک قدم عقب نشستم. مرد همان‌طور که بیل را روی زمین دنبال خودش می‌کشید با قدم‌های آرام و سنگین از کنارم گذشت. از کنار قبر هم رد و شد و راه پایین جنگل را در پیش گرفت. با صدای بلند گفتم:

- این‌جا کجاست؟ از کجا می‌شه به آبادی رسید.

مرد سیاه‌پوش همان‌طور که پشتش به من و رویش به راه. فقط گفت:

- زمهریر... زمهریر.

و بعد همان‌طور رفت تا توی شیب انتهای جنگل و سفیدی بی‌انتهایش ناپدید شد.

بیستم - بخوابم بلکه در خوابت ببینم

صدای ساعت کوکی که هر ثانیه به جای یک بار، سه بار تیک تیک می کرد مرا به خودم آورد. چشم که باز کردم انقدر تاریکی مطلق بود که انگار زیر سنگ لحد خوابیده بودم. حس کردم همین لحظه را بارها زندگی کرده ام. انگا همه چیز توی یک چرخه تکراری افتاده باشد. غروب که از خانه حمید بندری برگشتیم، سر شب شام را خانه یوسف خوردیم، برق همه جا هنوز قطع بود. توی کل شهر کلا دوتا ژنراتور بود که یکی توی ژاندارمری بود و یکی توی فرمانداری که این دو روز روشنش کرده بودند و اگر قرار بود برق همین طور قطع بماند گازوئیلش خیلی که دوام می آورد یک روز دیگر بود. ساعت یک ربع می خواست به چهار. یوسف ساعت را کوک کرده بود روی چهار. توی رخت خواب نشستم. از روی تاقچه ساعت را برداشتم و از کوک درش آوردم. نمی دانم چرا هر شبی که این جا خوابیدم اتاق به دلم سنگینی می کرد. دهنم خشک بود. از لیوان آبی که بالای رخت خواب بود یکی دو جرعه خوردم. بوی نفت توی دماغم می زد. چشمم که به تاریکی خو گرفت دیدم پیت نفت دو قدم با رخت خوابم فاصله دارد. لحاف را از روی پا پس زدم و بلند شدم. یوسف توی اتاق خوابیده بود. رفتم کنار پنجره پرده را زدم کنار. برف باز نرم نرمک شروع کرده بود به باریدن و حیاط روشنی می زد. روی مسیری که برای رفت و آمد پارو شده بود را برف پوشانده بود. از هر چه برف بود دیگر عقم می نشست. انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند که من نتوانم خودم را برسانم و رامین. تا به حال ندیده بودم وقتی چند روز یک نفس برف باریده و تمام شده دوباره دو روز بعدش بیارد. پرده را انداختم و رفتم سمت اتاق یوسف. در نیمه باز بود و از شکاف باریکش چیزی دیده نمی شد. در را که باز کردم، صدای ناله لولا کمی یوسف را جنباند. طاق باز خوابیده بود و ساعدش را گذاشته بود روی پیشانی و دهانش باز بود و خرخر می کرد، عرق کرده بود و لحاف را زده بود کنار. بخاری برای اتاقش زیادی بزرگ بود.

صدایش زد:

- یوسف، یوسف پاشو.

ساعد را از روی پیشانی گرفت و با چشم های تنگ سعی کرد نگاهم کند. آب دهانش را قورت داد و بعد از کمی که گنگ بود هوش و حواسش آمد سر جا. سر تکان داد و توی جایش نشست.

- ساعت چنده؟

چهار. باید چهار و نیم سر سهراب باشیم. باید زودتر بزیم به جاده. باز داره برف می باره.

یوسف هنوز کامل از خواب بیدار نشده بود، گیج می زد.

- برف؟ بازم برف؟

انگار تازه هوشیار شد. کمی چشمش را مالید:

- ای گور پدر هرچی برف. ولکن نیست چرا؟

رفتم بالای سرش گردسوز را برداشتم و گیراندم. اتاق با نور لرزان گردسوز رنگ گرفت. یوسف بلند شد و رفت دست و صورتش را بشورد.

پنج دقیقه می خواست به چهار و نیم که از در خانه زدیم بیرون، کلی انرژی داشتم، درد قوزک پا ساکت شده بود، دو جفت جوراب ساق بلند را که خوب گرمش کرده بودم پوشیدم روی هم. دلم می خواست تا میدان شاه بدوم. یوسف اما مثل سگی که به زور ببرندش شکار خودش را پیچانده بود توی پالتوی ضخیم و با چشم‌های پف کرده پا روی زمین می کشید و سنگین قدم برمی داشت. اصلاً همین که که خودش داوطلب شده بود همراهم بیاید جای شگفتی داشت. خیابان تاریک بود، برف داشت کاری می شد و با اینکه ریز بود اما تند و سمج، جوری می بارید که توی چند ساعت خیابان‌هایی را که روز تیغ خورده بودند باز کامل سفید کرده بود. قدمم را تندتر کردم و یوسف هم از پی‌ام سلانه سلانه می آمد. میدان شاه که همیشه خدا چراغانی بود حالا خاموش و ساکت داشت زیر برف زمینگیر می شد. کامیون حمید بندری کنج میدان متوقف شده بود و صدای بلند موتورش تنها صدایی بود که شنیده می شد. بخار آگزوزش غلیظ و خاکستری رنگ بود. رسیدیم کنار ماشین و یکی یکی کشیدیم بالا. توی ماشین حسایی گرم بود و حمید بندری با یک لا پیراهن نشسته بود و آستینش را هم تا روی آرنج زده بود بالا. روی ساعد راستش خالکوبی شمشیری داشت که انگار ذوالفقار بود. یقه پیراهنش هم باز بود و موهای پرپشت سینه‌اش که تابه تا سفید شده بودند افتاده بود بیرون. چاق سلامتی کردیم و کنارش جاگیر شدیم. اتاق کامیون آن قدری که از بیرون به نظر می آمد بزرگ نبود اما باز برای سه نفر به حد کافی جا داشت. رادیوی ماشین روشن بود و زنی که نمی شناختم آهنگی سوزناک می خواند. برف شلاقی داشت می بارید، دلم شور می زد نکند توی راه بمانیم. دلم می خواست مزه دهن حمید را بدانم اما می ترسیدم ته دلش خالی شود و به کل بی خیال رفتن بشود.

- آقا حمید بد برفی داره می زنه. ماشینت یاری می کنه؟

په... یاری می کنه چیه، روس واسه همین روزا زده این ماشینو.

دنده را با سر و صدا جا انداخت و ماشین با تکان شدیدی راه افتاده. حمید ادامه داد:

- تازه برف که بباره بهترم هست. جاده که یخ داشته باشه خطرش بیشتره. ولی برف که بباره هم سرما کمتر می شه هم ماشین راحت تر حرکت می کنه. مگه اینکه دیگه انقدری بباره که لاستیک تا نصف بره زیر برف.

بعد کمی مکث کرد. حس کرد نگرانمان کرده:

- البته که تا انقدر برف بخواد بشینه ما دیگه رسیدیم ورامین.

حرف‌هایش دلم را قرص کرد. از روی شکم حرف نمی زد. معلوم بود چیزی حالی اش است. هرچه نباشد، سال‌ها راننده کامیون بوده و چم و خم راه را بلد بود و از این روزها زیاد به عمرش دیده. یوسف کنار در نشسته بود و با اینکه توی کابین گرم بود اما او همچنان خودش را پیچانده بود توی پالتو و حرفی نمی زد. خیابان یخ بسته و خلوت، کامیون را سمت خودش می کشید. چشمم هنوز عادت نکرده بود که از بین دانه‌های برف که با شدت به شیشه می خوردند بتوانم جاده را تمیز دهم. حمید راند طرف میدان بزرگ. از کنار مسجد ترک‌ها که رد شدیم صدای اذان بلند شد. توی مسجد هم از لای در نیمه‌بازش نمه نوری بیرون می زد. شاید برق وصل شده بود، یا شاید مسجد هم موتور برق داشت. اما به نظر نمی رسید کسی برای نماز صبح آمده باشد. هوا جوری خراب بود که سگ را هم می زد از لانه بیرون نمی آمد. حمید صدای اذان را که شنید رادیو را کم کرد و میدان بزرگ را که رد کردیم ماشین را کنار دکه‌ای نگه داشت.

- دو دقیقه صبر کن الان میام.

دست انداخت از پشت صندلی کاپشن و کلاه کامواییش را برداشت و پوشید. در را باز کرد و جست زد پایین. یوسف که حالا انگار چرتش پریده بود پرسید:

- کجا رفت هنوز راه نیفتاده؟

شانه بالا انداختم، توی دکه نور لرزانی سوسو می‌زد. حمید رفت و از کسی که توی دکه بود چیزی گرفت و بعد از کمی گپ و گفت برگشت و نشست پشت فرمان.

- اوففف، عجب سردیه، می‌خواد استخون آدم رو بترکونه. صبونه خوردین شما؟
یوسف گفت:

- نه حمید جان، این وقت صبح که دهن آدم وا نمی‌شه چیزی بخوره.

- عامو همچی وقتی ام نیست. دیگه نزدیک پنجه. یه کم دیگه هوا روشن می‌شه.

بعد دوباره کامیون را که تازه راه افتاده بود نگه داشت. از شهر خارج شده بودیم، غیر از تک و توک کوخ‌ها و کپره‌های کاهگلی و حلبی که سرهم شده بودند و کولی‌ها تویش زندگی می‌کردند دیگر چیزی نبود. توی رد نور چراغ ماشین می‌شد دید که کنار جاده از هردو طرف فقط دشت صاف و یکدست بود و دیگر هیچ چیز نبود. حمید که ماشین را نگه داشت گفت:

- شرمنده، من باید نمازم رو اول وقت بخونم، دو رکعت که بیشتر نیست، چشم بزنی اوادم. و دوباره رفت پایین و جعبه فلزی کنار کامیون را باز کرد. یک آفتابه کهنه را بیرون آورد و رفت پشت کامیون. یوسف دیگر داشت طاقتش طاق می‌شد:

- ای بابا این اگه بخواد این جوری دم به دقیقه واسته که باید سه روز تو راه باشیم.
گفتم:

- عیبی نداره، چاره‌ای نیست. باید بسازیم. هرکی جاش بود قبول نمی‌کرد تو این وضعیت بزنه به جاده.

یوسف باز انگار قانع نشده بود چیزی نگفت و با بی‌حوصلگی سرش را تکیه داد به شیشه پنجره. چند دقیقه که گذشت صدای پای حمید از پشت کامیون آمد. یوسف باز بی‌حوصله شد:

- بابا این چیکار می‌کنه؟ مگه نماز جعفر طیار می‌خونه؟ بذار برم ببینم چیکار می‌کنه.

و آمد در را باز کند که دستش را گرفت، از توی آینه بغل راننده دیده بودم که حمید آمد و آفتابه را گذاشت سر جایش و پریموس را برداشت دوباره رفت پشت کامیون. گفتم:

- نرو الان خودش میاد.

- آخه مگه دو رکعت نماز صبح چقدر طول و تفسیر داره؟

نماز نیست. داره یه دودی هم می‌گیره، اون جام رفت از دکه یه مطاعی گرفت لابد.

- ای بابا ای بابا ای بابا ای بابا.

دوباره در را که نصفه و نیمه باز کرده بود بست و نشست سر جایش. آفتاب هنوز زده بود اما از انتهای دشت کمی روشنی دیده می‌شد. حمید دو دقیقه بعد آمد. سنگول و سرحال جست زد پشت فرمان. تمام تنش بوی تریاک می‌داد.

- آقایون شرمنده، یه چایی هم بزنیم و راه بیفتیم.

یوسف دیگر طاقت نیاورد.

- آقا حمید قربون تار سیلات، تو راه بیفت، من خودم برات چایی می‌ریزم. نوکرتم هستم.

- باشه داداش، راه هم میفتیم. راه هم میفتیم.

و همین‌طور که دماغش را می‌خاراند از پشت صندلی فلاسک چای را بیرون آورد و داد دست من.

- استکان و قند توی داشبورد هست.

چندبار محکم گاز داد. نفس ماشین که جا آمد شروع به حرکت کرد. یوسف داشبورد را باز کرد و سه تا استکان که شیشه‌اش از کدر بودن به قهوه‌ای می‌زد را بیرون آورد و من تویش چای ریختم.

- قربونت آگه زحمتی نیست واسه منو شیرینش کن.

توی چای حمید چند حبه قند انداختم و با قاشق کوچک و کثیفی که توی داشبور بود همش زد و دادم دستش. چای را توی دو جرعه رفت بالا. من هم چای را مزه مزه کردم. خیلی داغ نبود، جوشیده بود و طعم زنگ آهن می داد. یوسف هم یک جرعه خورد و بعد از اینکه طعم چای دلش را به هم زد نمی دانست با استکان پر چای توی دستش چه کند. هوا کم کم داشت روشن می شد. هیچ ماشینی توی جاده نبود. فقط گاهی کامیون هایی دیده می شدند که کنار جاده متوقف شده بودند و شاید منتظر بودند هوا بهتر شود یا حداقل توی روشنی به جاده بزنند. حمید دوتا چای دیگر با قند فراوان خورد. هرچه به سمت ورامین می رفتیم بارش برف کمتر می شد، اما برفی که روی زمین نشسته بود زیاد بود. اگر با ماشین سواری آمده بودیم اصلا نمی توانستیم رد بشویم. حمید که چشم دوخته بود به جاده آرام آوازی را زمزمه می کرد:

رخت خواب مرا مستانه بنداز

تو پیچ پیچ ره میخانه بنداز

نازنینم مه جبینم

بخوابم بلکه در خوابت ببینم

خورشید پشت لایه های ضخیم برف بالا آمد و جاده را روشن کرد، دشت یخزده دو طرف جاده، یکدست و سفید بود انگار که خاک مرده رویش پاشیده باشند. حمید می خواند، صدایش بدجوری غم داشت.

عزیزم باغ بودم تو نبودی جای تو خالی

به دل مشتاق بودم جای تو خالی

خدا به دردم، دلربایم مه تقایم

عزیز جون تو کجایی من کجایم؟

تا بودم سوزن دست تو بودم

میون پنجه و شست تو بودم

با روشنی روز و گرمای بخاری، چشمم ناخودآگاه روی هم رفت. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی، صورت آفاق جلوی چشمم مجسم شد، بعد صورت خواهرزن حمید بندری آمد و با صورت آفاق قاطی شد آنقدر که دیگر نمی شد از هم تمیزشان داد. صدای حمید دور و غمناک توی گوشم می پیچید:

اجل اوامد که از من جون بگیره، عزیز ندادم

ندادم جان که پابند تو بودم طیب دردم

نازنینم مه جبینم

بخوابم بلکه در خوابت ببینم.

بیست و یکم - چیزهایی هست که نمی‌دانی

کامیون توی دست انداز بدی افتاد و تکان شدیدی خورد. اسماعیل از خواب پرید و هراسان دور و بر را نگاه کرد. یوسف نگاهش به بیرون بود، سیگار می‌کشید و دود را از شیار باریک پنجره می‌داد بیرون. حمید به جاده چشم دوخته بود، به صدای آهنگ عربی که از رادیو پخش می‌شد گوش می‌داد و با زبان به سیلش ور می‌رفت، انگار همیشه گرمش بود. آستینش را بالاتر داده بود، خالکوبی روی دستش زده بود بیرون، دوتا شمشیر ذوالفقار که روی هم افتاده بودند و بین‌شان با دست خطی بد و بی‌سلیقه نوشته بود: لا فتی الا علی، لا سیف الا ذوالفقار. اسماعیل کمی توی صندلی جابه‌جا شد و روبه‌رو را نگاه کرد. از پهنه وسیع دشت حالا لکه‌های خاکی و سنگی سر بیرون آورده بود و ارتفاع برف کمتر نشان می‌داد. انگار هرچه به ورامین نزدیک‌تر می‌شدند برف کمتر می‌شد، انگار همه ابرها فقط روی سر اسماعیل و شهرش می‌باریدند. دست کرد از جیش سیگاری درآورد و گیراند:

- یه کم شیشه رو بده پایین.

یوسف رو از پنجره گرفت:

- ۱۱ بیدار شدی؟ خوب خوابیدیا.

و شیشه را کمی داد پایین که دود سیگار برود بیرون. باد سرد خزید تو و هوای دم کرده کابین را عوض کرد. حمید گفت:

- یه چایی بریز بخور.

- نه قربونت. میلم نمی‌کشه چیزی بخورم.

- ایشالله می‌ریم کارت انجام می‌شه، دهنتم باز می‌شه.

اسماعیل لبخند بی‌جانی زد و بعد از اینکه پکی سنگین به سیگار زد گفت:

- آقا حمید، ورامین رفتی قبلا؟

- آره عامو، تا دلت بخواد، کجاش می‌خوای بری؟

- بهداری، بهداری مرکزی می‌دونی کجاست؟

حمید با اطمینان سری به نشانه تایید تکان داد. اسماعیل داشت توی سرش دودوتا چهارتا می‌کرد وقتی برسد ورامین، وقتی برسد بهداری. چه باید بکند؟ پیدا کردن آفاق و پیدا نکردنش هرکدام برای خودش داستانی است. اگر آن‌جا باشد که یک چیز است، چطور رفته یک شهر دیگر، چطور یک خبر نداده. اگر هم آن‌جا نباشد که هزار درد است. پس کجاست، چه می‌کند، دیگر کجا را می‌شود دنبالش گشت. همه این افکار داشت توی سرش می‌چرخید و هیچ‌کدامشان جواب درستی نداشت. با نهیب یوسف به خودش آمد، با سر اشاره کرد که کمی نزدیک بیاید، آرام، جوری که سعی می‌کرد حمید صدایش را نشنود گفت:

- ببین می‌خواستم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم فقط عصبانی نشو.

اسماعیل چین به پیشانی انداخت.

- آها ببین هنوز چیزی نگفتم ترش کردی.

- نه بابا چه ترشی، بگو چی می‌خوای بگی.

یوسف ته سیگار را از نیمه‌باز پنجره بیرون انداخت و گفت:

- ببین می‌خوام بگم... چطوری بگم، وقتی رسیدیم اون‌جا، انتظار هرچیزی رو داشته باش.

چین روی پیشانی اسماعیل بیشتر شد و اخمش آمد تو یقه‌اش.

- مثلاً انتظاری چیه؟

یوسف که انگار کلافه شده بود، چشم‌های سرگردانش توی کاسه دودو می‌زد. مکث کرد تا بتواند حرفش را مزه‌مزه کند که اسماعیل را رم ندهد.

- ببین می‌خوام بگم، اگر رفتیم اون‌جا، آفاق رو دیدی، یه دفعه گفت تو رو نمی‌خواد یا اگه اون‌جا چیزی از کسی شنیدی...

- نمی‌فهمم چی میگی؟ چرا باید همچی چیزی بگه؟ چی از کی بشنوم؟

- ببین این جوریه که تو گُر می‌گیری که آدم نمی‌تونه باهات دو کلام حرف بزنه.

اسماعیل سعی کرد قیافه آرامی به خودش بگیرد. دوتا دستش را تکان داد و گفت:

- گر نگرتم. بگو منظورت چیه.

صدایشان دیگر جوری نبود که حمید نشنود. حتی از میان صدای گوینده رادیو. حمید هم گوشش تیز شد و دیگر آهنگی زیر لب زمزمه نمی‌کرد.

یوسف باز هم آرام و کلافه گفت:

- ببین می‌دونم تو دوسش داری، داری براش به هر دری می‌زنی، ولی یه چیزایی هست که نمی‌دونی، مردم چیزایی خوبی از آفاق نمی‌گن.

اسماعیل یکهو براق شد توی صورت یوسف:

- مردم گه می‌خورن.

و لحنش جوری بود که انگار بعدش می‌خواست بگوید مردم گه می‌خورن با تو.

اما قسمت دوم حرف را خورد.

- مردم چی می‌گن؟ ها؟ چی می‌گن؟ حتما می‌گن جنده‌ست آره؟

یکهو برق از کله حمید پرید و برگشت نگاهشان کرد. یوسف تا بناگوش سرخ شد و سرش را انداخت پایین:

- من همچین حرفی نزدم.

- آره تو نزدی، مردم زدن، ولی مردم کی‌ان؟ مردم همین من و تو هستیم دیگه. نشستن توی این شهر وامونده. منتظرن که یه دختر

خوش آب و رنگ و سرزنده ببینن. در دهنشون رو وا کنن پشت سرش به زر زر کردن.

خون دویده بود توی صورت اسماعیل و عرق روی پیشانی‌اش می‌جوشید. رگ‌های شقیقه‌اش می‌زد. سیگاری درآورد و روشن کرد

و چند پک چارواداری زد. گاه‌گذاری که از این حرف‌ها از دور و بر می‌شنید، به گوش نمی‌گرفت و رد می‌شد. اما حالا دیگر

نمی‌شد نشنیده گرفت. دیگر زمزمه‌های گاه به گاه جایش را به استهزا داده بود و حالا نزدیک‌ترین دوستش داشت توی صورتش

می‌گفت.

- یه چیزایی هست که نمی‌دونی. مردم چیزای خوبی از آفاق نمی‌گن.

همیشه با خودش می‌گفت حرف مردم باد هواست، نمی‌شود که در دهان مردم را بست. اما این‌ها مال وقتی بود که او تهران بود.

حالا حرف‌ها مثل تیر به قلبش می‌نشست. در دلش از اینکه توی این شهر کوچک به دنیا آمده احساس تنفر می‌کرد. از مردمش، از

آدم‌هایی که از روی تفنن تیری را توی تاریکی به سمت کسی که حتی نمی‌شناسند شلیک می‌کنند و برایشان مهم نیست این تیری

که شلیک شده به چه کسی می‌خورد، این زخمی که ایجاد کرده‌اند با آن آدم چه کار می‌کند. فکر می‌کرد آنها آدم‌های بزدلی

هستند که جرات ندارند آن طور که دلشان می خواهد زندگی کنند و وقتی هم کسی را می بینند که این طور است سعی می کنند اول او را به باد ریشخند بگیرند و وقتی دیدند فایده ای ندارد بعد به او تهمت های کثیف می زنند. اسماعیل خیلی سعی می کرد به حرف ها و تهمت ها فکر نکند. اما مگر می شد؟ هرچقدر هم که اطمینان داشته باشی حرف مردم چرند است اما ته دلت چیزی تکان می خورد، طرفت حتی اگر خدا هم باشد. شک که یقه آدم را بگیرد، وقتی بذر تردید توی دلت جوانه بزند، دیگر آن آدم قبل نمی شوی.

- آقا حمید می شه یه لحظه بزنی بغل؟

اسماعیل بی قرار بود و پاهایش را دائم تکان می داد، حمید متعجب اول به اسماعیل و بعد به یوسف نگاه کرد و بعد از کمی دست دست کردن ماشین را نگاه داشت. چیزی به ورامین نمانده بود. انگار جاده باز شده بود که گاه گاه ماشینی توی جاده آفتابی می شد. یوسف در را باز کرد و رفت پایین و اسماعیل هم پشت بندش خارج شد. یوسف دوباره برگشت تو. اسماعیل رفت عقب کامیون و سیگار دیگری روشن کرد. یک دستش را که کمی می لرزید کرد توی جیب کتش و ایستاد بود به گندمزارهایی که زیر برف خواب رفته بودند نگاه می کرد و به سیگار پک می زد.

حمید گفت:

- بابا چی کار به این بنده خدا داری، نفت می ریزی رو آتیشش.

یوسف خودش را کشید جلوتر.

- من دلم براش می سوزه. شده لقلقه دهن مردم کوچه و خیابون. به ریشش می خندن. بعد این دختره...

حرفش را ادامه نداد. حمید که سعی می کرد از آینه اسماعیل را زیر نظر بگیرد گفت:

- بابا دختره همینیه که هست دیگه، تازه عروس نه تا تبون داره، مفت کون گنده ش. اون راضی اینم راضی.

یوسف سری تکان داد و آرام تر گفت:

- کاش همین قدر ساده بود. درد آینه نمی شه همه چیو گفت.

- چی بگم والله. آدم تو این جور کارا دخالت نکنه بهتره.

اسماعیل سیگار را پرت کرد توی برف و برگشت سمت کامیون. صورتش برافروختگی قبل را نداشت. انگار با خودش حساب

کتاب کرده و به نتیجه رسیده بود. در را باز کرد و خودش را کشید بالا و نشست. حمید گفت: خوبی داداش؟ راه بیفتیم؟

اسماعیل جوری که انگار هیچ حرف و حدیثی پیش نیامده گفت:

آره قربونت. بریم که زودتر برسیم.

حمید دنده را جا انداخت و ماشین راه افتاد، زد به جاده و دود سیاه و ذرات برف لوله شد پشت سرش. تا ورامین چند دقیقه راه

مانده بود.

بیست و دوم - دکتری با موهای آراسته

جلوی بهداری قیامت بود. ملت صف کشیده بودند از جلوی در تا وسط خیابان، ساختمان بهداری کوچک بود و نمای آجری اش رنگ و رورفته و خسته بود. حیاط بزرگی داشت با نرده‌های کوتاه که روی دیواره‌اش به قاعده سی چهل سانت برف نشسته بود. مردم توی صف چندتایشان دست شکسته و پا شکسته و باقی معلوم بود سرما غافلگیرشان کرده و مریض احوال و رنجور روزنامه‌ای و مقوایی زیرشان گذاشته بودند و نشسته بودند منتظر تا کی نوبتشان بشود. کامیون روبه‌روی بهداری ایستاد. یک مگس بزرگ که معلوم نبود از کجا سر و کلاهش پیدا شده خودش را می‌زد به شیشه. وقتی اسماعیل بدون اینکه چیزی بگوید در را باز کرد و پرید پایین، مگس هم پر زد و رفت بیرون. تا برسند ورامین اسماعیل لام تا کام با کسی حرفی نزد. فضا آنقدر سنگین بود که حمید و یوسف هم کلمه‌ای نگفتند. اسماعیل کناری ایستاد و پیراهنش را کرد توی شلوارش و توی شیشه ماشین که پارک بود خودش را ورنانداز کرد، موهایش را مرتب کرد. ریشش بلند شده بود. دستی به صورتش کشید و بعد از خیابان رد شد و رفت طرف در بهداری. مردی که لباس سورمه‌ای به تن داشت جلویش را گرفت:

- کجا؟ باید بری داخل صف.

- مریض نیستم. با کسی کار دارم.

- با کی کار داری؟

اسم و فامیل آفاق را گفت. مرد گفت که کسی را با این اسم نمی‌شناسد.

شاید شما نمی‌شناسی. تازه منتقل شده.

مرد بی‌حوصله رفت توی اتاق نگهبانی و از نگهبان دیگری که روی صندلی نشسته بود چیزی پرسید و برگشت:

- همکارم نمی‌شناخت. کسی به این اسم این‌جا نداریم.

باز اصرار کرد:

- مطمئنی؟ می‌گم تازه منتقل شده‌ها.

- عجب! بابا جان برو خدا به شاشت برکت بده. می‌گم این‌جا هیچ‌کس نداریم. ساختمون رو ببین؟ کلاشش تا بهدار و پرستار داریم و دوتا دکتر.

اسماعیل کلافه شده بود. این همه راه نیامده بود که با تشر نگهبان برگردد. نزدیک مرد سورمه‌ای پوش شد و آرام زد روی شانه‌اش:

- داداش من، من از راه دور اوادم. تو این برف با جون کندن رسیدم این‌جا. باید برم داخل پرس‌وجو کنم. می‌بینی هم که مریض نیستم.

نگهبان، کمی شل شد.

- ای بابا. بیا برو، از این کنار برو مردم نبینن. فکر می‌کنن بدون نوبت فرستادمت تو میان این‌جا خشتکمون رو سفره می‌کنن.

اسماعیل نگاهی از روی قدرشناسی به مرد کرد. بعد با صدای جیغ و دادی که آمد برگشت به جمعیت نگاه انداخت. دوتا زن چادر به کمر بسته سر نوبت افتاده بودند به جان هم و مرده و زنده هم را می‌جنبانند. نگهبان تند دوید که زن‌ها را سوار کند. اسماعیل از کنار در کوچک و فلزی نگهبانی رفت داخل. توی حیاط هم مردم نشسته بودند زیر سایبان، عده‌ای با پای آتل بسته ناله می‌کردند، کسی آخ و تف می‌انداخت پای دیوار، از تراخمی و سرما خورده تا تصادفی، جفت و طاق نشسته بودند. عده‌ای‌شان پتوی کهنه

رویشان کشیده و نشسته بودند منتظر نوبت. اسماعیل راند به طرف ساختمان و از پله‌های عریضش رفت بالا. از در نیمه‌باز بهداری رفت تو. راهرو هم پر بود از بیمار. سگ صاحبش را نمی‌شناخت، کر می‌زد و کور می‌رقصید. بوی تندى تو هوا پخش بود معجون دل‌به‌هم‌زنى از بوى الکل و داروهای جور به جور و عرق تن. مریض‌ها توی هم می‌لولیدند. سه تا تخت توی راهرو بود و چند نفری هم روی پتوی تا زده روی زمین نشسته بودند. اسماعیل با احتیاط از کنار چند مریض رد شد. در اتاق معاینه باز بود. دکتر جوانی که روپوش هم به تن نداشت پشت میز نشسته بود و سه تا مریض را هم‌زمان معاینه می‌کرد. اسماعیل مانده بود یقه کی را بچسبد و پی‌جور آفاق شود. توی اتاق‌ها چند پرستار و بهیار بالای سر مریض‌ها بودند و مثل اسب عصارى دور خودشان می‌چرخیدند. رفت انتهای راهرو، در دیگری بود که بسته بود و دو نفر کنارش روی زمین و دو نفر هم روی صندلی نشسته بودند. در زد و وارد شد. پشت سرش کسی اعتراض کرد اما نشنیده گرفت و رفت داخل، در را پشت سرش باز گذاشت. مرد مسنی که روپوش سفید پوشیده بود، موهای نرم و یکدست سفید و پر پشتی داشت، صورتش را سه‌تیغه تراشیده بود. داشت نبض بیمار را می‌گرفت. اسماعیل را که دید، همان‌طور که مچ پیرمرد بیمار توی دستش بود گفت:

- بیرون باش صدا می‌کنم.

- آقای دکتر مریض نیستم.

- پس چی کار داری؟

- دنبال کسی می‌گردم. یه خانمی که قرار بوده منتقل بشه این‌جا.

دکتر مچ پیرمرد را رها کرد و اشاره زد که روی تخت دراز بکشد.

- اسمش چیه؟

اسم و فامیل آفاق را گفت.

دکتر گوشى پزشکی را روی سینه پر مو و چروکیده پیرمرد گذاشت:

با این نام و نشون کسی منتقل نشده. حالا چی کارش داری؟

شما مطمئنی؟ نامزدمه.

و دوباره بلندتر اسم آفاق را صدا زد.

- گفتم که همچین کسی نداریم. حالا بفرما بیرون، خیر سرم دارم مریض معاینه می‌کنم.

از پشت سر صدای کسی آمد.

- با آفاق چی کار داری؟

اسماعیل یکه خورد. برگشت عقب. دکتر جوانی بود که توی اتاق معاینه نشسته بود و سه نفر را هم‌زمان معاینه می‌کرد. موهایش

جوری مرتب بود انگار صبح اول وقت رفته بوده سلمانی. اخمش پایین بود و با دقت اسماعیل را ورنانداز می‌کرد.

- شما می‌شناسیش؟

جوان جلوتر آمد و سری برای دکتر موسفید تکان داد.

- این‌جا نیست، قراره چند روز دیگه منتقل بشه این‌جا. می‌گم باهاش چیکار داری؟

- نامزدمه، قرار بوده منتقل بشه این‌جا.

چشم‌های جوان درشت شد و آمد جلو یقه اسماعیل را گرفت.

- چی می‌گی مرتیکه، کی نامزدمه؟

اسماعیل نفهمیده بود اوضاع از چه قرار است. با دو دست، دست‌های دکتر را که یقه‌اش را چسبیده بود گرفت.

- چیکار می‌کنی، می‌گم آفاق نامزدمه.

جوان چشم‌هایش را درشت‌تر کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد. می‌خواست صدایش را کلفت و خشن کند اما مال این حرف‌ها نبود و صدایش دورگه شده بود. اسماعیل را هل داد و چسباند به دیوار.

- حروم‌زاده، تو که می‌خوری افتادی دنبال زن شوهردار.

اسماعیل بدجوری غافلگیر شده بود. جوان را هل داد و دستش را از یقه‌اش جدا کرد. عرق نشست به پیشانی‌اش. دکتر موسفید که تازه روی صندلی نشسته بود، بلند شد و آمد میانشان حایل شد.

- چی می‌گی؟ شوهردار چیه؟ می‌گم نامزدمه.

جوان که گوشش سرخ شده بود آمد و دوباره نزدیک شد.

- باز می‌گه نامزد. حیوون بهت می‌گم آفاق شوهر داره. زن منه. می‌فهمی؟

- زنت؟

اسماعیل چیز دیگری نشنید. انگار که زیر آب باشد و صداهای اطراف در نظرش مبهم و گنگ بودند. بعد از شنیدن آن کلمه، فقط جوان را می‌دید که دهانش تکان می‌خورد و کلمات نامفهومی را ادا می‌کند. چشم‌هایش می‌خواست از حدقه بزند بیرون. صداها به هم پیچیده بود. شقیقه‌اش تند می‌زد و قلبش می‌خواست سینه‌اش را بدرد. چشمش را بست و دست سنگینش را ول داد و یک چک افسری خواباند زیر گوش جوان. انقدر محکم که صورتش چرخید. رنگ از رخسار پرید، چشمش دود می‌زد. اسماعیل امانش نداد. پشت‌بندش حمله کرد و یقه‌اش را گرفت و پرتش کرد توی راهرو. جوان افتاد روی سر مریضی که روی زمین نشسته بود و نقش زمین شد. اما اسماعیل ولکن نبود. دیگر خودش نبود. اثری از دبیر اتو کشیده دبیرستان بهرام نبود. رفته بود بالای سر جوان و مشت و لگد بود که روانه سر و صورت و پهلویش می‌کرد و تمام فحش‌هایی را که بلد بود نثارش می‌کرد، صدایش با صدای جیغ پرستارها و همهمه بیمارها به هم گره خورد. تا دکتر موسفید و آنهایی که توی راهرو بودند برسند و جدایشان کنند، جوان زیر دست و پای اسماعیل خون‌آلود شده بود. همه پرستارها و بهدارها از اتاق‌ها زدند بیرون. دو نفر زیر کتفش را گرفتند و کشیدندش توی راهرو و جوان را هم که صورتش زیر پرده‌ای از خون پنهان شده بود بردند داخل اتاق. مسیر رفتنش را رد خون رنگ زد. اسماعیل نفسش به شماره افتاده بود و دستش می‌لرزید. توی کشمکش با جوان، خراشی روی گونه و پیشانی‌اش نشست. هنوز دلش خنک نشده بود. مثل شیرینی که شکار از دستش در رفته باشد هر از گاهی خیز برمی‌داشت که برود سمت اتاق معاینه اما آنهایی که او را گرفته بودند مانع می‌شدند. کسی لیوان آبی برایش آورد. چند جرعه خورد و بعد لیوان را پس زد. بهدارها مردم را به حال خودشان رها کرده و رفته بودند توی اتاق معاینه ببینند دکتر جوان در چه حال است. نفس اسماعیل که کمی جا آمد، دکتر موسفید از اتاق آمد بیرون. دست اسماعیل را گرفت و بلندش کرد. با سر اشاره زد که همراهش برود. اسماعیل بی‌اختیار بلند شد و مثل خوابگردها دنبال دکتر راه افتاد. در اتاقی که قفل بود را باز کرد و داخل شدند. اتاق گرم بود و از بوهای زننده بیرون خبری نبود.

- بشین این جا ببینم جریان چیه مثل دوتا جونور درنده افتادین به جون هم.

اسماعیل سکوت کرده بود. هنوز نفسش جا نیامده بود. نمی‌توانست افکارش را جمع و جور کند. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. همه حرف‌ها مثل صداهای ضبط شده توی سرش می‌چرخید و تکرار می‌شد.

- زن منه می‌فهمی؟

- یه چیزایی هست که نمی‌دونی. مردم چیزای خوبی ازش نمی‌گن.

- زن منه، آفاق زن منه، می‌فهمی؟

همه حرف‌ها و اصوات معنی و مفهومشان را از دست داده بودند. هر کلمه مثل سیلی به صورتش می‌خورد و باز بعدی و بعدی. نمی‌خواست این حرف‌ها مرعوبش کند. فکر کرد حتما مردک آفاق را با کسی اشتباه گرفته و کل ماجرا یک تشابه اسمی است. سرش را تکیه داد به صندلی و سقف را نگاه می‌کرد. دکتر انگار چیزهایی می‌گفت اما همه‌اش در نظر اسماعیل محو و مبهم و بی‌معنی به نظر می‌آمد. شروع کرد لمبه‌های سقف را که چوبی بود تو دلش می‌شمرد. در صدایی داد و باز شد. جوانک در حالی که چند پرستار پشتش بودند با عصبانیت وارد اتاق شد و از پشت صندلی اسماعیل رد شد و رفت سمت دکتر موسفید و چیزی را گذاشت روی میز.

- آقای دکتر اینو نشونش بدین. بعد بفرستینش بره. برای حفظ آبرو گذشت می‌کنم. نمی‌دمش دست آژان. زیر چشمش کبود شده بود و جابه‌جا روی صورتش خراش‌های ریز و درشت خودنمایی می‌کرد. لب بالایش ترکیده و ورم کرده بود. نگاهی از روی غضب به اسماعیل کرد و از اتاق رفت بیرون. چیزی که روی میز انداخته بود شناسنامه بود. دکتر از روی میز برش داشت و ورق زد. عینکش را گذاشت روی چشمش و با دقت نگاه کرد. سری تکان داد و بعد بلند شد. آمد بالا سر اسماعیل و شناسنامه را داد دستش:

- بیا نگاه کن. صفحه دوم رو ببین. همونیه که دنبالش می‌گردی مگه نه؟
اسماعیل نگاهش به نگاه دکتر گره خورده بود. جرات نداشت شناسنامه را نگاه کند.
- نگاه کن. ببین همینه یا نه.

از سر استیصال شناسنامه را از دست دکتر گرفت. با ترس ورق زد. شناسنامه دکتر جوان بود. عکسش جدید بود با موهای آراسته و کت و شلوار و کراوات. ورق زد. مشخصات همسر را که خواند مثل خشت خیس خورده و رفت. انگار از چاهی پرت شده باشد پایین. یک لحظه انگار صدها نفر داشتند توی سرش با هم با صدای بلند فریاد می‌زدند. صداهایی از دور و نزدیک که توی سرش انعکاس پیدا می‌کرد. حتی صداهایی که نمی‌شناخت یا حرف‌هایی که به خاطر نداشت کجا شنیده.

زن بیوه رو همه برای میوه‌ش می‌خوان.

یارو نومزدش هر روز قد یکیه.

یه چیزایی هست که نمی‌دونی. مردم چیزای خوبی ازش نمی‌گن.

زن منه، می‌فهمی؟ زنده...

بیست و سوم - یوسف

ویرانی طعم خاک می دهد. طعم آوار. دهان اسماعیل طعم خاک می داد. حس می کرد توی یکی از آن خانه‌هایی بود که برف سقفش را آوار کرده. یادش به قدیم‌ها افتاده بود وقتی با یوسف حرف آفاق شده بود. یوسف گفته بود:

- گاهی از خودم می‌پرسم تو از چی آفاق خوشتر اومدی؟ حقیقتاً معیارت چی بود؟
اسماعیل کمی درنگ کرد، پکی به سیگارش زد. چشمانش پشت عینک مطالعه با شنیدن اسم آفاق برقی زد.
- معیار من...

روی صندلی کمی جابه‌جا شد و ادامه داد: من زنی رو دوست داشتم که...
باز هم مکث کرد.
لبخند خفیفی زد و گفت:

- حقیقت اینه که وقتی کسی رو دوست داری، دوست داری دیگه، معیاری وجود نداره. من زنی رو دوست دارم که آفاق باشه. می‌دونی، حتی صدای نفس کشیدنش تو خواب برام مثل صدای موج دریاست.
و بعد صدای موج دریا آمد، صدای موج بیشتر و بیشتر شد، کم‌کم تبدیل شد به صدای خش‌خش. صدایی ممتد و مدام. بعد با تکانی چشمش را باز کرد. صدای برف‌پاک‌کن کامیون بود که تیغه‌های خشکش برف را از روی شیشه می‌تاراند. اسماعیل کز کرده بود کنج کابین و سرش را تکیه داده بود به شیشه سرد و بخارزده. وقتی برگشته بود توی ماشین. وقتی یوسف و حمید جای زخم روی گونه و پیشانی‌اش، یقه پاره پیراهنش و صورتش که رنگ میت شده بود را دیدند، کشتیارش شدند که تعریف کند چه شده اما لب از لب باز نکرد. فقط آمد نشست و گفت که کارش تمام شده و می‌توانند برگردند. یوسف خوب می‌شناختش. می‌دانست نباید بهش بند کند. وقتش که می‌رسید خودش حرف می‌زد. راه که افتادند برف هم شروع کرده بود. هر چه از ورامین فاصله می‌گرفتند بیشتر می‌شد. باد از لای درز پنجره هو می‌کشید. بوران شدید بود و تا ده متر جلوتر را بیشتر نمی‌شد دید. حمید دوتا لاستیک جلو را زنجیر چرخ انداخته بود. کامیون نرم نرمک می‌راند سمت شهر و گاهی چپ و راست می‌شد. جاده دست نخورده بود، از صبح هرچقدر برف باریده بود، نشسته بود توی جاده. یوسف از فلاسک که از قهوه‌خانه‌ای توی ورامین پرش کرده بود برای همه چای ریخت. اسماعیل دستش را پس زد. توی دلش غوغا بود. لب‌هایش مثل دوتا تخته سنگ نشسته بودند روی هم. دلش می‌خواست قی کند، دلش می‌خواست سرش را بشکافد و مغزش را دربیورد بندازد زیر پا و لگد کند. جرات نمی‌کرد چشمش را ببندد، افکار هجوم می‌آوردند و اسماعیل بی‌دفاع، تاب و تحمل این هجوم را نداشت، اصلاً نمی‌دانست به چه چیز باید فکر کند، اینکه چرا؟ اینکه چطور؟ چشم دوخت به دشت سرد، ساکت و بی‌انتهای، هیچ رنگی درکار نبود، انگار داشت یک فیلم سیاه و سفید غمگین را توی سینما می‌دید. حمید زیر لب زمزمه می‌کرد:

رختخواب مرا مستانه بنداز

تو پیچ‌پیچ ره می‌خانه بنداز

نازنینم مه‌جینم

بخوابم بلکه در خوابت ببینم

خش صدایش خون به دل می‌کرد. یوسف برگشت سمت اسماعیل. دید همان‌طور که چشمش برق می‌زند نگاهش به بیرون است، دو تا قطره اشک آرام غلتید روی گونه‌اش.

راه زیادی تا شهر نمانده بود که کامیون توی جاده ماند. درواقع از جایی که کامیون گیر کرده بود. اگر برف یه لحظه از باریدن می‌ماند می‌شد میدان بزرگ را دید. اما حالا برف ریزیز که توی چنگ باد می‌رقصید و بی‌تاب خودش را به هر طرفی می‌کوبید اجازه نمی‌داد دو قدم جلوتر را ببینی. حمید و یوسف رفته بودند و بعد از کلی کلنجار نتوانستند ماشین را بیرون بیاورد. چرخ درجا می‌چرخید و بیشتر فرو می‌رفت.

- عامو این جور برف تو خود شوروی هم نمیاد. تا همین جاشم که او مد مردی کرد. نامسلمونا به جاده دست نزدن. اگه یه تیغ خورده بود این جور نمی‌شد.

یوسف دستش را که یخ کرده بود جلوی بخاری ماشین گرفت.

- حالا چی کار کنیم؟ اینو باید یه کامیون دیگه بکشه.

حمید داشت از توی آینه به لاستیک که تا کمر توی برف نشسته بود نگاه می‌کرد.

- من باید هرطور شده الان برم شهر. اگه در نمیاد پیاده راهی بشیم.

از وقتی از ورامین راه افتادند اولین باری بود که اسماعیل لب باز کرده بود. حمید گفت:

- راهی نمونده. شما برید، من که اینو ول نمی‌کنم به امان خدا. خلاصه یه کامیونی، یدک کشی رد می‌شه.

اسماعیل این را که شنید، سریع خداحافظی کرد و مثل مسخ شده‌ها بدون اینکه منتظر یوسف بشود در را باز کرد و رفت بیرون. یوسف برگشت با حمید دست داد و رویش را بوسید و چند اسکناس را چپاند توی جیبش. خداحافظی کرد و راه افتاد به طرف شهر. کولاک خیلی شدید بود. اسماعیل قدم‌هایش را محکم برمی‌داشت و پا را توی برف می‌کوبید و می‌رفت جلو. جوری خشمگین و در عین حال مصمم قدم برمی‌داشت که اگر جای برف سنگ هم از آسمان می‌بارید او خودش را به شهر می‌رساند. یوسف از پشتش با قدم‌های آرام و مطمئن حرکت می‌کرد. شال‌گردنش را کشیده بود روی صورتش و فقط چشمش بیرون بود. می‌توانست اسماعیل را ببیند، حس کرد پشتش کمی خم شده. انگار آدمی که رفت توی بهداری همانی نبود که از آن‌جا برگشت، انگار چند سال پیر شده بود. نمی‌دانست چه بر او گذشته اما می‌توانست حدس بزند حقیقتی را که او سعی داشت به آرامی بازگو کند خیلی سخت‌تر مثل سیلی توی صورت اسماعیل کوبیده شده. وگرنه دیگر چه چیزی می‌توانست این‌طور او را بشکند. دلش به حال او می‌سوخت. خودش اما آدمی نبود که درگیر این‌طور ارتباطات شود. دختر زیاد دم‌پرش می‌آمد اما پای هیچکدام نمی‌ماند. خوشگذرانی که تمام می‌شد می‌رفت دنبال کارش. زندگی‌اش ساده بود. به جز آخر هفته‌ها که می‌رفت کافه و عرق می‌خورد، باقی روزها از سر کار که برمی‌گشت ناهار را توی رستوران کنار اداره می‌خورد. می‌رسید خانه و چرتی می‌زد. غروب‌ها اگر حس و حالش را داشت می‌رفت کافه‌ی تخت جمشید و قلیانی می‌کشید و گپ و گفتی می‌زد و شامی می‌خورد. بعد می‌آمد خانه، اگر کسی همراهش نبود، از دیوان سعدی چند بیت می‌خواند، مسواک می‌زد و به رختخواب می‌رفت.

گاهی که با اسماعیل می‌نشستند و او با حرارت از آفاق تعریف می‌کرد، یوسف توی دلش می‌خندید. اعتقاد داشت دوست داشتن تو را در موقعیت ضعف قرار می‌دهد. مثل تکیه دادن به ستونی که از استوار بودنش مطمئن نیستی. درواقع هر تکیه‌دانی تو را در

موقعیت ضعف قرار می‌دهد. ترجیح می‌داد بیشتر دوست داشته شود. مثل تکیه گاه بودن. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. وقتی به چیزی تکیه نداده باشی، زمین هم نمی‌خوری. وقتی کسی را بی‌قید و شرط دوست نداشته باشی مجبور نمی‌شوی با بغض توی گلو رفتنش را از پیچ جاده تماشا کنی. منکر آن حس بی‌نظیر و شیرینی که عشق توی وجود آدم جاری می‌کند نبود اما فکر می‌کرد نباید اجازه بدهی کسی آن قدر تو را توی مشتش داشته باشد که با رفتنش بتواند ویرانت کند.

یوسف می‌دانست که اسماعیل به آفاق به عنوان یک موجود پاک و منزله باور داشت. این هم از حماقتش بود. هیچ خطایی را در او نمی‌توانست باور کند. انگار چهارده ساله شده بود.

اما درواقع آن چیزی که اسماعیل توی ذهنش از او ساخته بود حقیقت نداشت. نمی‌دانست توی درمانگاه چه بر سر او رفته که این طور دچار فروپاشی شده. با اینکه خودش هم قصد کرده بود چشم و گوش اسماعیل را باز کند اما باز ته دلش آرزو می‌کرد کاش توی تاریکی و نادانی خودش می‌ماند، آدم هرچه کمتر بداند بهتر است. چون ایمان آوردن کار سختی است. اما وقتی به چیزی ایمان می‌آوری هرگز نباید خرد شدنش را ببینی. ویرانت می‌کند. و حالا اسماعیل خرد شده و زخمی مثل یک مرده متحرک شده بود.

اما از طرفی تا ابد هم که نمی‌شد این طور ادامه داد، اسماعیل داشت همه جا را می‌گشت. وقتی خاک را شخم بزنی، کرم‌ها می‌آیند بیرون. سخت است یک روز بفهمی برای کسی که همه زندگیت بوده فقط یک گزینه بودی، یک موقعیت، یک راه فرار.

وقتی رسیدند به میدان بزرگ، یوسف قدم‌هایش را تندتر کرد و رسید کنار اسماعیل. او اما انگار اصلا متوجه حضور یوسف نشده بود. مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد:

- تف به این شهر بیاد، تف. آخه این چه شهریه؟ مرداش تراخمی و شیرهای، زناش هرزه و بدکاره. باغاش برهوت، کاش همین برف انقدر بباره کلا دفنش کنه. تف به این شهر، تف به این برف.

ناغافل متوجه یوسف شد، برگشت سمتش:

- دنبالم نیا. باشه؟ دنبالم نیا. باید جایی برم. تنها.

- از من دلخوری؟ هنوز به خاطر حرف صبح...

دست یوسف را محکم فشرد.

- نه اصلا. هیچ ربطی به اون نداره. باید تکلفیم رو معلوم کنم. یوسف دارم می‌ترکم. می‌فهمی؟ باید به چیزایی رو بفهمم.

- خب با این حالت... بذار پیام باهات.

اسماعیل دست یوسف را رها کرد و از طرف دیگر میدان بزرگ راند طرف خانه آفاق.

- نه، نیا، باید خودم تنها باشم.

رفت و بعد از چند قدم توی کولاک از نظر محو شد.

یوسف مانده بود وسط خیابان یخ‌زده، هیچ عابری توی خیابان نبود. جابه‌جا ماشین‌هایی که تا کمر توی برف مانده بودند و رها شده بودند وسط خیابان. همه دکه‌ها بسته بودند. از دور صدای ماشین سنگینی می‌آمد که حکما بالاخره آمده بود جاده را باز کند.

و لابد می‌توانست کامیون حمید بندری را هم بکشد بیرون و راهش بیندازد. سرما داشت زهرش را می‌ریخت. پاهای یوسف یخ کرده بود. بعد از کمی درنگ، شال را دوباره کشید روی صورتش و راند طرف خانه.

بیست و چهارم - خواب و بیدار

خانه آفاق متروکتر از همیشه به نظر می‌رسید. کوچه تنگ و باریکش زیر خروارها برف مدفون شده بود. دوتا خانه مخروبه سر کوچه حالا تبدیل شده بودند به تپه‌های بزرگ و سفید رنگ. از توی کوچه نمی‌شد به خانه رسید. نمی‌شد قدم از قدم برداشت. اسماعیل از سر کوچه خودش را کشید بالای دیوار خانه مخروبه. با دست تکه تخته بیرون زده از سقفی که ریخته بود را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. جلوتر رفت و از روی دیوار پرید توی حیاط خانه آفاق. تا کمر رفت توی برف. با کمی تقلا آمد بیرون و خودش را رساند توی ایوان، شیشه‌های شکسته هنوز روی زمین ریخته بود. از جای شکسته شیشه خودش را کشید داخل. خانه همان‌طور بود که دیروز رهاش کرده بود. دوتا گلدان دم پنجره بود که آفاق گل‌هایش را مثل بچه‌اش دوست داشت، حالا هر دو خشک و پژمرده شده بودند. برای اسماعیل، خانه‌ای که روزی گرم‌ترین و بهترین جای دنیا بود، حالا یخ زده بود و توی وجودش فقط حس نفرت می‌رویاند. اما حتی توی این همه نفرت جرات نمی‌کرد به بعضی چیزها فکر کند. جرات نداشت فکر کند همه این اتفاق‌ها کی افتاده؟ چرا این‌طور شده. همه هم و غمش این بود که آفاق را پیدا کند و رو در رو از خودش بپرسد. بپرسد او چه جنایتی مرتکب شده که حتی سزاوار نبود این خبر رودررو به او گفته شود. اصلاً آدم که با کسی دو روزه آشنا نمی‌شود و ازدواج کند. آن هم توی یک شهر دیگر. حتماً چند ماهی زمان برده. یعنی از چند ماه قبل، هر بار که می‌آمده تهران، هر بار که دل اسماعیل برایش غنچ می‌زده، او در فکر یکی دیگه بوده:

- شاید منتقل بشم جنوب. مریضی همه‌گیر شده نیرو کم دارن.
دکتر گفته بود درخواست انتقالی داده بودن جهت انتقال به ورامین.

اسماعیل دیروز کل خانه را گشته بود. حالا همه راه‌ها را رفته و همه جا را گشته بود. اما آفاق مثل قطره آب شده و رفته بود توی زمین. نبود، هیچ جا نبود و همین نبودنش داشت اسماعیل را خرد می‌کرد. رفت توی اتاق خواب. به صرافت صندوقچه‌ای افتاد که دیروز توی کشوی لباس پیدا کرده بود. دیروز درش را باز نکرد بلکه آفاق دلخور نشود. اما دیگر مهم نبود. رفت نشست روی زمین و کشور را باز کرد. لباس‌ها را بیرون ریخت. عطر لباس‌هایی که دیروز به او جان بخشیده بود حالا دلش را به هم می‌زد. صندوق کوچک فلزی را بیرون آورد. قفلش را باید با چیزی می‌شکست. بلند شد رفت توی آشپزخانه از توی گنجه یک گوشت کوب پیدا کرد و آورد. دو سه تا ضربه زد تا قفل شکست. دستش می‌لرزید. این آخرین وسیله‌ای بود که می‌شد از درونش نشانی از آفاق پیدا کرد. درش را باز کرد. تعداد زیادی کاغذ تا شده بود که روی هم انباشته شده بودند. چند پاکت نامه و چند کاغذ ساده. اسماعیل پاکت اولی را باز کرد و خواند، و بعد دومی و سومی و تا انتها که بیشتر از ده تا نامه بود، از اراک و تهران و اهواز و ورامین. نامه‌های عاشقانه. عجز و لابه از دوری، اینکه زمان با هم بودند نشان چقدر شگفت‌انگیز و کوتاه بوده. از طعم بوسه‌ها. از زمانی که آفاق پیششان رفته یا آنها آمده بودند. از عاشق‌های دلخسته، از متن نامه‌ها معلوم بود همه‌شان آمده بودند این‌جا توی همین خانه...

یارو نامزدش هر روز قلد یکیه...

بین یه چیزایی هست که نمی‌دونی. مردم چیزای خوبی نمی‌کنن؟

مردم که می‌خورن! چی می‌کن؟ اینکه جنده‌ست؟
شاید منتقل بشم اهواز.
بله ایشون درخواست انتقال به ورامین رو دادن.

حالا همه حرف‌ها، همه کارها معنا پیدا می‌کرد. چندتا اسماعیل روی تخت آفاق نفس کشیده بودند؟ چندتا اسماعیل روی این تخت عرق کرده بودند؟ چندتا اسماعیل توی خیال خودشان منتظر عروسشان بودند. و در نهایت قرعه به نام آقای دکتر افتاده بود؟ نامه‌ها را جمع کرد توی صندوقچه فلزی. سیگاری گیراند و کبریت را که هنوز روشن بود انداخت توی صندوقچه، لبه‌ی یکی از نامه‌ها آتش گرفت و شعله افتاد به جان بقیه. اسماعیل تکیه داد به دیوار، سیگار می‌کشید و دود را فوت می‌کرد توی هوا و سوختن نامه‌ها را تماشا می‌کرد. بیشتر از اینکه احساس تنفر کند، یا غمگین باشد احساس شرمساری می‌کرد. شرمساری از خودش. فکر کرد سنش برای اینکه این‌طور بازیچه دست کسی شود بیش از حد زیاد است. هیچ‌وقت جوانی نکرده بود، آن موقع که هم سن و سال‌هایش دنبال دخترها توی خیابان راه می‌افتادند، اسماعیل مشغول درس و کار بود. اما هرکس نیاز دارد این احساسات را تجربه کند. اما بد ماجرا این‌جا بود که اگر همان موقع که وقت اینکارها بود این ماجرا برایش پیش می‌آمد خیلی راحت‌تر می‌شد با آن مواجه شد. اما حالا توی این سن، حالا که سری تو سرها در آورده بود. مردم رویش حسابی باز کرده بودند. چطور می‌خواست سر بلند کند؟ فردا روز قرار بود حرفش بشود لق لقه دهان هر کس و ناکسی. چه بسا که همین حالا هم شده بود. سیگار را که تا فیلترش کشیده بود توی صندوقچه خاموش کرد. روی زمین دراز کشید و به سقف نگاه کرد. گله به گله سقف گچی خیس شده و طبله کرده بود. شروع کرد به شمردن شیارهایی که روی سقف ایجاد شده بود. و وقتی تمام شد دوباره از اول. انقدر شمرد که چشمش روی هم رفت و خوابش برد.

بیست و پنجم - اسماعیل

صدای محوی را از دور شنیدم که انگار از ته چاه اسمم را صدا می‌زد. کم‌کم صدا نزدیک‌تر شد. به خودم که آمدم، توی اتاقی سرد دراز کشیده و زانویم را بغل گرفته بودم. نشستم. خانه آفاق بود. صدای مردی از بیرون اسمم را می‌خواند. باز آن خلاء لعنتی مغزم را خورده بود. همه چیز از ذهنم پریده بود. یادم بود توی ماشین حمید بندری می‌رفتیم سمت ورامین. یادم آمد که داشت آوازی غمگین می‌خواند. چرتم گرفته بود. حالا این‌جا توی خانه آفاق چه می‌کردم. یعنی راه بسته بود و از بین راه برگشته بودیم؟ داشتم دیوانه می‌شدم. اصلاً دیوانگی مگر شاخ و دم دارد. دیوانه شده بودم. مغزم داشت کم‌کم اختیارش را از دست می‌داد. با پرش‌های کوتاه مدت شروع شد. چیزهایی می‌خریدم و یادم می‌رفت. جای پارک ماشین را گم می‌کردم. اما حالا اصلاً نمی‌دانستم چه روزی است. کی آمده‌ام این‌جا. نگاه کردم، صندوقچه‌ای باز کنارم بود پر از خاکستر و یک ته سیگار که حکما مال خودم بود. دلم می‌خواست سرم را بشکافم و تویش کنکاش کنم. خسته شده بودم. روح و جسمم کوفته بود. انگار تمام مدت توی تاریکی داشتم دور خودم می‌چرخیدم. هرچقدر می‌دویدم، هرچقدر سعی می‌کردم باز برمی‌گشتم سر خانه اول. داشتم مرز خواب و بیداری، مرز زمان و مکان را گم می‌کردم. داشتم تمام نشانه‌های آفاق را گم می‌کردم. اگر رفته باشم ورامین و خبری از او گرفته باشم چه باید دل به دریا می‌زدم و به یوسف می‌گفتم. آخرش که چه.

کسی در را محکم می‌کوبید. از جا بلند شدم. پایم خواب رفته بود. لنگان لنگان رفتم طرف در. باز کسی صدایم زد.

- اسماعیل، این‌جایی؟

صدای یوسف بود.

- آره این‌جام. اوادم.

رفتم توی حیاط، برف ریزریز هنوز داشت آخرین زورش را می‌زد که شهر را مدفون کند. برف را با پا کوبیدم که سفت شود. با این حال تا زانو فرو رفتم. با دست برف‌های پشت در را با خشم کنار زدم و در را باز کردم. یوسف با صورتی مضطرب انتظارم را می‌کشید.

- کجایی، یک ساعته دارم صدا می‌زنم. دیگه داشتم می‌رفتم.

- یوسف باید باهات حرف بزنم.

آمد جلوتر.

- حالا وقتش نیست باید زود بریم.

دستش را کشیدم:

- همین حالا وقتشه.

با تعجب نگاهم کرد. دوتا دستش را گرفتم و آوردمش زیر عتابه در که برف رویمان نبارد. با حالی تضرع‌آمیز گفتم:

- یوسف، من دارم عقلمو از دست می‌دم.

- یعنی چی این حرف؟

- راست می‌گم. بهت نگفته بودم. الان مدتی بعضی وقتا حافظه‌م می‌پره. کارایی که کردم یادم می‌ره.

گره افتاده بود به پیشانی اش و مات و مبهوط نگاهم می کرد.

- چی می گی؟

- راست می گم. اولاً کوتاه بود. اما الان زمان رو گم می کنم. روزی که اومدم شهر... قبلش آفاق بهم زنگ زده بود. اما یادم رفته

چی گفت. یادم رفته بعدش چیکار کردم.

بغض راه گلویم را گرفته بود. سینه ام می خواست بترکد.

- من حتی یادم نیست ما رفتیم ورامین یا نه. یوسف ما رفتیم ورامین؟

اشک امان نمی داد. زدم زیر گریه.

- یوسف ما رفتیم ورامین؟ آفاق اون جا بود؟

شانه هایم می لرزید و هق هق می کردم. یوسف توی آغوش گرفتم.

- بریز بیرون، حرف بزن خودتو خالی کن. آره رفتیم.

کمی مکث کرد، شانه هایم را محک فشرد.

- اون جا نبود. گفتن همچین کسی این جا نداریم.

از یوسف جدا شدم. اشکم را پاک کردم.

- حالا دیگه پس کجارو دنبالش بگردم.

پیداش می کنیم. می ریم دکتر. حتما یه دوا درمونی می کنه خوب می شی. شاید مال فشار این مدت باشه. ولی حالا باید بریم.

اسماعیل یه اتفاقی افتاده. نگاه کردم. صورتش غم داشت. تا آن لحظه متوجه نشده بودم. پیراهن مشکی تنش بود.

- چی شده؟ کسی مرده؟

دستم را گرفت و دنبالش کشید:

- باید بریم.

دستم را از دستش جدا کردم و بلند داد زدم.

- بگو کی مرده

یوسف برگشت. دوباره بغلم کرد. آرام زیر گوشم نجوا کرد:

- خدا صبرت بده. بابات رفت.

زانوهایم سست شد. چشم روی هم گذاشتم و اشک جاری شد روی گونه هایم. با صدای هق هق من یوسف هم به گریه افتاد.

دونفری وسط کوچه توی آغوش هم گریه می کردیم. برف نم نم می بارید. باید پیراهن سیاه تهیه می کردم، آگهی ترحیم و و پرده

سیاه. باید برای پدرم، برای خودم، برای همه چیز سوگواری می کردم.

پدرم ظهر ناهار را سیر و پر خورد و بعدش نشست پای بساط تریاک، دو سه بسط کشید و چای شیرینش را خورد و همان جا توی

جایش گرفت تخت خوابید. جوری سنگین خوابید که دیگر بیدار نشد. وقتی آسیه رفت بالای سرش صورتش کبود شده بود.

یوسف پیراهن مشکی برایم تهیه کرد. برف و کولاک شدید بود. آسیه هرچقدر عز و جز کرد نگذاشتم بیاید برای خاکسپاری. گفتم

بماند پیش ننه. سپردم اصلاً کسی به پیرزن بروز ندهد چه اتفاقی افتاده. به آسیه پول دادم برای شام هرچه می خواهد تهیه کند که

دور و بری‌ها را شام بدهیم. همه ماشین‌ها زمین‌گیر شده بودند، جنازه را با گاری رحیم بردیم قبرستان. مش حیدر نشسته بود لبه گاری و سرش پایین بود و اشک می‌ریخت. فرستادیم دنبال آخوند که بیاید نماز میت بخواند اما پیدایش نکردند. رفتند مسجد، ولی گفتند آخوند سینه‌پهلوی کرده و افتاده توی رخت‌خواب. بهجت و بهمن و یدالله و چند نفر دیگر از پشت گاری کنار من و یوسف راه می‌آمدند. برف دیگر شورش را در آورده بود. همه کلافه بودند. سرم گیج می‌رفت و چشمم سیاهی می‌زد. صداهای اطراف نامفهوم بود. انگار کسی داشت قرآن می‌خواند. زمزمه‌هایی به گوشم می‌خورد:

- ولی چه خوب مُرد، همه عمر خوب خورد و خوب کشید و خوب گشت، هیچ‌کس هم به بند تنبوش نبود. آخر هم سر گذاشت و دیگه بلند نشد. از این بهتر؟

نمی‌دانستم باید چه کنیم. همه کارها را یوسف دست گرفته بود.

غروب بود، آسمان به سرخی می‌زد انگار کسی خورشید پشت ابر را دم رفتن بیشتر زده و خونش را به آسمان پاشیده بود.

تا جنازه را شستند و کفن پیچیدند نفتم داخل غسلخانه. دلم نمی‌خواست پدرم را توی آن وضع بینم. دوست داشتم آخرین تصویرم از او همان پیرمرد سگ اخلاقی باشد که روی تشکچه‌اش نشسته و تکیه داده به پستی ترکمنی و بر خانه حکمرانی می‌کند. نشسته بودم و تکیه‌ام به دیوار غسلخانه بود. دوتا کلاغ با سر و صدای زیاد از بالای سرم رد شدند و نشستند روی دیوار. مش حیدر این‌ور و آن‌ور می‌رفت و خرما تعارف چند نفری می‌کرد که تازه آمده بودند. بلند شدم و بهشان سلام کردم. جواب تسلیت‌شان را دادم. یوسف از کنارم دور نمی‌شد. حالا میت کفن پیچ شده بود. رفتیم زیر تابوت را گرفتیم و گذاشتیمش روی ایوان. مش حیدر اشاره زد که همه بیایند برای نماز میت. وقتی همه آمدند ایستاد و اقامه بست.

اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ...

صداهای هم پیچیده بود. صدای مش حیدر، صدای تکبیر، زمزمه نمازگزارها. پاهایم سست بود و گلویم خشک بود، یک قطره آب دهن نداشتم. نفهمیدم نماز کی تمام شد تا به خودم بیایم تابوت فلزی روی شانه‌ام بود. قامت‌م داشت زیر فشارش خم می‌شد. صداهای توی سرم می‌پیچید.

لا اله الا الله...

با هر مشقتی بود رسیدیم پای گاری و از زیر بار تابوت شانه‌ام خالی شد. رحیم نشست روی گاری و راه افتاد. و ما، این گروه سوگواران، مثل مرده‌های از گور برخاسته، با قدم‌های سنگین، درحالی که لباس‌هایمان حالا بیشتر به سفیدی می‌زد از پشتش روان شدیم. عجب برف سیاهی می‌بارید.

من عادت کرده بودم به اینکه بتوانم کابوس و واقعیت‌م را از هم تمیز دهم. فکر کردم شاید همه این‌ها کابوس بوده باشد. شاید اصلاً همه این‌ها داشت توی کابوس‌های یک آدم مجنون و تبادار که من باشم اتفاق می‌افتد. اما هرچه که بود. خواب یا بیداری، فردا صبح که سپیده سر می‌زد، باید بیدار می‌شدم، باید خودم را جمع و جور می‌کردم. خودم را سر و سامان می‌دادم. باید هرچه توان در وجودم داشتم جمع می‌کردم. باید به هر قیمتی بود آفاق را پیدا می‌کردم. حتی اگر یک قطره روغن شده و زیر زمین رفته باشد. حتی شده از زیر سنگ. اما این‌طوری فقط داشتم خودم را داغان می‌کردم. تا خودم سرپا نباشم که نمی‌توانم پی آفاق را بگیرم. باید شب می‌رفتم حمام، لباس‌هایم را می‌شستم. چیزی می‌خوردم. درست می‌خواهیدم. صبح که شد مثل آدمیزاد وقتی که دستم به مغزم

می‌رسید می‌دیدم باید چه کار کنم و کجا بروم. اگر جاده باز شده بود بروم ماشین را خرکش کنم. دستی به سر و رویش بکشم و راهی بشوم. این‌جا ماندن دیگر فایده نداشت به جز شنیدن لنترانی‌های مردم. باید می‌رفتم تهران. می‌رفتم حتی اگر شده خانه به خانه بگردم و پیدایش کنم.

بیست و ششم - آفاق

از وقتی عقد کرده بود، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اگر به اصرار دکتر نبود، حداقل می‌گذاشت برای ماه بعد. یا حداقل آن قدری که بتواند یک جوری برای اسماعیل توضیح بدهد. اگر جراتش را پیدا می‌کرد. اول به این فکر کرد که پشش بزند. دلش را برنجانند که خودش برود پی کارش، اما هر بار که می‌رفت تهران یا اسماعیل می‌آمد، انقدر مهر و محبت خرجش می‌کرد که نمی‌شد با بدرفتاری پشش زد. مانده بود چه کند که قضیه عقد هم شد قوز بالا قوز. نامه انتقال به ورامین را نمی‌دادند، اما اگر یکی از پرسنل رسمی بهداری ورامین برای اعضای درجه یک خانواده درخواست می‌داد امکانش بود که بشود انتقالی گرفت. همین شد که فوری و فوتی رفتند محضر و تمام. خواب و آرام نداشت. بعد از آن هر بار اسماعیل می‌خواست بیاید بهانه‌ای جور می‌کرد و خودش هم از رفتن به تهران طفره می‌رفت. اما خلاصه که چه؟ مرگ یک‌بار و شیون هم یک‌بار. اسماعیل هم که بچه ۱۸ ساله نبود. می‌شد یک جوری قانعش کرد. صبح که از خواب بلند شد، نرفت سر کار. افتاد به جان خانه و سرش را به رفت و روب گرم کرد. ملافه‌ها و لباس‌ها را شست و خانه را جارو زد. ظرف‌های شسته و نشسته را دوبار شست و آب کشید و خشک کرد ولی مگر فکر و خیال از سرش به در می‌شد. صورت ناامید اسماعیل یک‌بند جلوی چشمش بود. چطور می‌شد به او همچین چیزی را گفت. به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا گذاشته کار به این جا بکشد.

رفت نشست کنار کمد، کتو را باز کرد و صندوقچه را از زیر تل لباس‌ها کشید بیرون. نامه‌ها را بالا و پایین کرد. اسماعیل تنها کسی بود که هیچ نامه‌ای از او توی صندوقچه نبود. چون او اهل نامه دادن نبود. حتی اگر شده بود یک روزه، می‌آمد آفاق را می‌دید و برمی‌گشت.

- دیگه خط فرستادن نداره. صبح راه می‌افتم، ظهر این جام، دو ساعت که ببینمت یه هفتمو می‌سازه، دم غروب که راه بیفتم قبل نیمه‌شب می‌رسم.

همین کارهایش هم بود که او را متمایز می‌کرد. لقمه‌ای نبود که راحت از گلو پایین برود. اگر مثل دیگران بود یک نامه خرجش می‌کرد و با چندتا توضیح آبکی سر و ته ماجرا را به هم می‌آورد. مثل همه آنهایی که آمده بودند و وقتی مشخص شده بود چیز دندان‌گیری نیستند، بی‌سر و صدا رفته بودند پی کارشان. باید تکلیفش را یکسره می‌کرد. چون اسماعیل کسی نبود که به این سادگی وا بدهد و برود دنبال کارش. پی‌جور می‌شد. اگر می‌آمد ورامین و پته‌اش را می‌ریخت روی آب چه؟

اما همه این‌ها به کنار اسماعیل جنس درجه یکی نبود. برایش حکم فرش ماشینی بنجلی را داشت که از روی ناچاری و نداری انداخته بود توی پذیرایی. کار را راه می‌انداخت اما چیزی نبود که بشود به آن دل بست. از میان همه قالیچه‌های نیم‌دار و رفو شده شاید این بهترینش بود. اما آفاق دلش فرش دستبافت کاشان می‌خواست.

قفل را از روی میز چوبی برداشت و زد به در صندوقچه. وقتی از قفل بودنش مطمئن شد کلید را گذاشت زیر فرش و صندوق را زیر لباس‌ها، توی کتو جا داد.

دم ظهر بود که دلش را زد به دریا. گوشی تلفن را برداشت و شماره صاحب‌خانه اسماعیل را گرفت. از لحظه‌ای که صاحب‌خانه رفت تا اسماعیل را صدا بزند تا وقتی که رسید و گوشی را برداشت، قلبش مثل گنجشکی که توی دام افتاده باشد تند می‌زد.

- الو سلام.

صدای اسماعیل قیراق و سر حال بود. اما صدای آفاق لرزان و مردد.

- سلام. خوبی؟

- قربونت، چه خبر، چیزی شده؟

- نه چیزی نشده. چرا تو همیشه نگرانی؟

- چی کار کنم دیگه، وقتی در مورد تو باشه همیشه نگرانم.

آفاق گفت:

- نگران نباش، فقط یه موضوعی پیش اومده، می‌خوام الان راه بیفتیم پیام تهران.

- ای بابا خب بگو بینم چی شده. این جووری که دل من طاقت نیاره.

- چیزی نیست. فقط باید ببینمت.

دلشوره افتاده بود به جان اسماعیل. سابقه نداشت آفاق این طوری بی‌هوا راه بیفتند بیاید تهران.

- باشه، کی راه می‌افتی؟

تا یک ساعت دیگه.

- ترمینال میام دنبالت. ولی کاش می‌گفتی چی شده. این جووری پدرم در میاد تا برسی.

- چیزی نیست اسماعیل، چیزی نیست. می‌بینمت. خدا حافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند گوشی را گذاشت.

چیزی نیست اسماعیل. چیزی نیست؟ فکر کرد کاش همین جا دلش را زده بود به دریا و می‌گفت:

بین من به تو علاقه ندارم. من با یکی دیگه عقد کردم. دیگه به من فکر نکن.

و گوشی را می‌گذاشت، بار و بندیل را جمع می‌کرد و می‌رفت ورامین یا هر خراب‌شده دیگری و هیچ‌وقت اسماعیل را نمی‌دید.

بدون اینکه برایش مهم باشد آن طرف خط چه بلایی سر او آمده. کاش هیچ‌وقت مجبور نبود توی چشم‌های مهربانش نگاه کند و

حقیقت را مثل پتک بکوبد توی سرش. عجب کار سختی بود. اما حالا که زنگ زد و گفت که دارد می‌آید، بخشی از راه را رفته

بود. بلند شد با عجله رفت نشست جلوی آینه میز آرایش. ناخودآگاه می‌خواست موهایش را شانه کند به کنار و گیره آبی رنگش را

بزند که با پیراهن بلند آبی رنگش هماهنگ بود. اما یادش آمد اسماعیل عاشق این پیراهن و این مدل پوست. موهایش را جمع کرد

پشت سرش و با کش بست. پیراهن قهوه‌ای رنگ و پالتویش را پوشید. هیچ آرایشی نکرد. نمی‌خواست وقتی آن حرف‌ها را می‌زند

توی نظر اسماعیل زیبا به نظر بیاید. فکر مسخره‌ای بود اما تنها چیزی بود که ذهنش می‌رسید.

خورده ریزهایش را جمع کرد و توی کیفش گذاشت، از خانه زد بیرون و در را پشت سر بست. برف ریزیز می‌بارید اما چتر

برنداشت. هوا سنگین بود. ابرهای سهمگین و سیاه روان بودند روی سر شهر. سرما بدجووری کاری شده بود و هوا سوز داشت. از

کوچه که گذشت و پا توی راسته گذاشت نگاه‌های کافه‌چی و بقال و بزاز ریشه شد پشت سرش. ولی دیگر برایش عادی شده بود،

حرف و حدیث‌ها را می‌شنید. نگاه‌ها را تاب می‌آورد و بی‌توجه راهش را می‌گرفت و رد می‌شد. دلش آشوب بود. از ظهر گذشته

بود. از صبح دست و دلش نرفته بود لب به چیزی بزند. اگر فقط این ماجرا تمام می‌شد. همین دست انداز آخر را هم پشت سر

میگذاشت، همه سختی‌هایی که کشیده بود. همه تن دادن‌ها به کس و ناکس. تحمل حرف و نگاه‌های مردم. همه داشت تمام

می‌شد. فقط باید کاری می‌کرد که آه اسماعیل دنبالش نباشد. فکر می‌کرد اگر آه ستمدیده دنبال آدم باشد، زن شاهزاده هم که بشوی رنگ خوشبختی را نمی‌بینی. اگر می‌شد با خوبی خوشی این آزمون سخت را پشت سر می‌گذاشت، نامه انتقالی هم که آمده بود. برمی‌گشت و وسایل شخصی‌اش را برمی‌داشت. باقی تیر و تخته‌ها را همین‌جا می‌فروخت و با یک چمدان، سبک‌بار می‌رفت و رامین و زندگی جدیدی را شروع می‌کرد.

سر خیابان سوار تاکسی شد که تا کنار میدان بزرگ بردش. آن‌جا اتوبوس‌های بین راهی به مقصد تهران مسافر سوار می‌کردند. سر میدان اتوبوس‌های ورامین هم بودند. آفاق آرزو داشت مجبور نبود برود تهران. آرزو داشت همین حالا می‌توانست برود آن سر میدان و سوار اتوبوس ورامین شود و خلاص.

شاگرد شوفر اتوبوس تهران نصف هیکلش را از در باز اتوبوس انداخته بود بیرون و مسافره‌های تهران را صدا می‌زد. آفاق سوار شد و روی صندلی، جلوی اتوبوس نشست. پشت سرش مهمه بود، کسی دو تا مرغ زنده را آورده بود داخل. راننده صدای آهنگ را زیاد کرده بود. دو نفر با هم بلند حرف می‌زدند. پشت سر شخصی غایب فحش ردیف می‌کردند. اما همه این صداها به گوش آفاق هیچ می‌آمد. توی سرش غوغایی بود. چند دقیقه بعد ماشین که راه افتاد، دود سیاه پشت سر اتوبوس لوله شد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. ماشین می‌راند و درخت‌ها، دشت‌ها و خانه‌های بی‌ریخت، رنگ باخته و خاکستری را پشت سر می‌گذاشت. توی خیالش حرف‌هایی که می‌خواست بزند را مرور می‌کرد. انقدر تکرار کرده بود که همه را از بر بود، فقط باید جراتش را جمع می‌کرد که توی چشم‌های اسماعیل نگاه کند و حرفش را بزند. با همه ترس و اضطرابی که داشت. فقط دلش روشن بود که امروز هم با همه سختی می‌گذرد و فردا دیگر به همه این لحظه‌ها و این فکر و خیال‌ها می‌خندد.

اتوبوس سه ساعت بعد رسید تهران، از پیچ میدان گذشت و انداخت توی ترمینال که پر بود از ماشین و مسافرهایی که مثل مور و ملخ توی هم می‌لولیدند، صدای دلال‌ها و شاگرد شوفرهایی که هر کدام مقصدهای مختلفی را فریاد می‌زدند. ترمینال معدن بوهای مختلف بود، بوی دود گازوئیل، بوی غذا، بوی عرق تن، بوی زننده شاشی که از توالت عمومی بیرون می‌زد. اتوبوس که نگه داشت از ته راهرو مسافرها با عجله همدیگر را هل می‌دادند تا زودتر برسند به در خروجی. آفاق اما نشسته بود. پایش نمی‌کشید برود. ولی چاره‌ای نبود. همه که رفتند پشت بندشان او هم رفت بیرون. برف هنوز ریزه می‌بارید. چندتا راننده تاکسی افتادند دنبالش. اما اسماعیل با لبخند پهنی که روی لب داشت از راه رسید و شوفرها را تاراند. نزدیکش شد، دستش را گرفت، سلام و احوال‌پرسی کرد و مثل همیشه پیشانی‌اش را بوسید.

- ساک و وسایلت کجاست؟

- ساک ندارم.

- چطور؟ مگه قرار نیست بمونی؟

آفاق کلافه و بی‌قرار بود. پابه‌پا می‌کرد.

- نه نمی‌مونم. باید برگردم. گفتم که فقط اومدم بینمت باهات حرف بزنم.

دلشوره مثل خوره افتاده بود به جان اسماعیل. از لحظه‌ای که آفاق تلفن را قطع کرده بود دلش آشوب بود.

از رفتن ایستاد و زل زد به چشم‌های آفاق که برق همیشه را نداشت و ابروهایش پایین افتاده بود و چین به پیشانی داشت.

- چه حرفیه که نمی‌شد تلفنی گفت؟ خب بگو الان.

آفاق دستش را از دست اسماعیل درآورد و جلو افتاد:

- این همه راه اومدم باهات حرف بزنم. این‌جا وسط این همه شوفر و اتوبوس؟

اسماعیل راه افتاد پشت سرش.

- بیا این‌ور ماشینو این‌جا پارک کردم.
- آفاق برگشت و با هم رفتند سمت ماشین و سوار شدند. داخلش هنوز گرم بود. برف شیشه را سفید کرده بود. اسماعیل ماشین را روشن کرد و برف‌پاک‌کن را زد.
- بریم خونه؟
- نه، خونه نه. می‌شه بری یه جای خلوت‌تر؟ این همه سر و صدا داره حالمو به هم می‌زنه.
- لب و لوچه اسماعیل آویزان شده بود، کم‌کم داشت ترس برش می‌داشت. آفاق مدتی بود که مثل سابق گرم و صمیمی نبود و دائم از او کناره می‌گرفت و حرف از رفتن و انتقالی گرفتن می‌زد.
- میدان را دور زد و از کنار ترمینال گذشت. هردو ساکت بودند. چند کیلومتر بالاتر انداخت توی فرعی که ورودی پارکی بود با درخت‌های بلند، لخت و بی‌برگ و کاج‌هایی که برگ‌هایشان به رنگ یشم مایل به قهوه‌ای درآمده بود.
- همین‌جا خوبه، همین‌جا نگاه دار.
- اسماعیل ماشین را نگاه داشت. آفاق سرش را انداخته بود پایین و حرف‌هایی که را که آماده کرده بود با خودش مرور می‌کرد. فقط باید جراتش را جمع می‌کرد.
- خب بگو، چی می‌خواستی بگی؟
- به خودش آمد. سر بلند کرد. اما توی چشم‌های اسماعیل نگاه نمی‌کرد. پوست لبش را می‌جوید و آب دهانش را قورت می‌داد.
- یه چیزی بگو دیگه. جون به سرم کردی.
- آفاق درحالی که به سیم‌های لخت چراغ برق خیره شده بود خلاصه به حرف آمد:
- اسماعیل، من اودمم بهت بگم... ببین... من و تو دیگه نمی‌تونیم با هم باشیم.
- اسماعیل یکه خورد. برگشت نگاهش کرد.
- چی؟ چی داری می‌گی.
- ببین من اون آدمی که تو فکر می‌کنی نیستم.
- چی می‌گی واسه خودت. این حرفا یعنی چی؟
- هوای ماشین، فضای تنگش برای آفاق قابل تحمل نبود. در را باز کرد و پیاده شد. پشت سرش اسماعیل هم پیاده شد و رفت سمتش. خواست دستش را بگیرد اما آفاق نگذاشت.
- برو عقب، بذار حرفمو بزنم.
- چانه و لبش می‌لرزید. تنش یخ کرده بود. حرفش را می‌جوید که چطور بگوید:
- من اون دختری که فکر می‌کنی نیستم. تا حالا صدتا دروغ بهت گفتم.
- اسماعیل آمد نزدیک، گونه آفاق را نوازش کرد و صورتش را برگرداند سمت خودش.
- من تو رو هرجوری که هستی دوست دارم. اینو صدبارم بهت گفتم. حتی اگه دروغ گفته باشی.
- آفاق دستش را پس زد و صورتش را برگرداند و صدایش را بلندتر کرد:
- می‌گم بهت دروغ گفتم. چرا نمی‌فهمی؟
- بغض کرده بود، مثل ماهی که روی خاک افتاده باشد بی‌تابی می‌کرد.
- یادته بهت گفتم عقد کرده بودم اما نرفتم زیر یه سقف؟ دروغ گفته بودم. من ازدواج کردم. دو سال با شوهرم زندگی کردم. الانم تو تنها کسی نیستی که باهاشم. می‌فهمی؟

اسماعیل یک لحظه خشکش زد. بعد رفت و شانه‌های آفاق را گرفت به شدت تکان داد و فریاد زد:

- اینا چیه واسه خودت بلغور می‌کنی؟ یعنی چی این حرفا؟

آفاق دیگه زده بود به سیم آخر. تا این جا را آمده بود، باید ضربه آخر را هم می‌زد. باید جوری اسماعیل را خرد می‌کرد که دیگه نتواند سماجت کند، نتواند بیاید پیشش بگردد. مجبور بود. به خاطر خودش.

صدایش را انداخت روی سرش:

- ولم کن اسماعیل. می‌فهمی؟ فراموشم کن. من دیگه با تو صمنی ندارم. الان دیگه زن یکی دیگه‌ام. می‌فهمی؟ هفته پیش عقد کردم.

کلام توی دهن آفاق منعقد نشده بود که سیلی اسماعیل خوابید زیر گوشش و چسباندش با ماشین. برق از سرش پرید. انتظارش را نداشت اسماعیلی که می‌شناخت دست رویش بلند کند. جای سیلی روی صورتش گل انداخت. یکهو انگار دیوانه شده باشد. چاک دهنش را کشید و شروع کرد به ارقه‌بازی در آوردن. انگار داشت چیزی که واقعا بود را نشان می‌داد. مادر اسماعیل همیشه می‌گفت: آدم‌ها تا خوبی خوبین. وقت عصیانیت باید بشناسیشون.

چنگ انداخت توی صورت اسماعیل و بعد یقه‌اش را چسبید:

- عوضی بی‌شرف، ازت متنفرم، هیچ وقت ازت خوشم نمی‌ومد. فقط دلم برات می‌سوخت. می‌فهمی؟ دلم برات می‌سوخت.

اسماعیل مثل دیگ جوشانی که آماده انفجار باشد سرخ شده و عرق نشسته بود روی سر صورتش. فریاد زد:

- خفه شو، بی‌همه‌چیز!

اما آفاق آن روی سگش بالا آمده بود. به بهای سیلی محکمی که خورده بود می‌خواست اسماعیل را بچزاند. می‌خواست جگرش را بسوزاند.

- می‌دونی چیه، سگ یوسف به تو شرف داره. آره، سگش به تو شرف داره.

چشم‌های اسماعیل از حدقه زد بیرون و زبانش بند آمد. آفاق بیشتر جیغ کشید:

- آره با یوسفم خوابیدم. با بهترین رفیقت. حالا برو...

اما اسماعیل امان نداد حرفش تمام شود. سرش را با دو دست گرفت و با همه قدرت کوبید به ستون ماشین.

- خفه شو جنده کثافت!

و باز کوبید.

- خفه شو... خفه شو.

و بعد سکوت شد و فقط انعکاس صدای خودش را چندبار دیگه شنید. آفاق درحالی که خون گرم و غلیظ از کنار سرش جاری شده بود با چشم‌های متعجب و حیران به اسماعیل خیره شده بود و پلک نمی‌زد. وقتی رهاش کرد مثل گیاهی که ریشه‌اش را زده باشند آرام نقش زمین شد. اسماعیل هم روی زانو افتاد و دست و پایش می‌لرزید. چشم‌های میشی آفاق هنوز زل زده بود و نگاهش می‌کرد. خون از روی صورتش روان شده بود و زمین برفی و سفید را بدجوری رنگ زده بود. اسماعیل فکر می‌کرد دارد خواب می‌بیند. همه چیز مثل برق و باد اتفاق افتاده بود. به خودش که آمد جلو خزید و آفاق را بغل زد. شانه‌هایش می‌لرزید، هق‌هق می‌کرد و صدایی نامفهوم، شبیه ناله از گلویش بیرون می‌آمد. جسم بی‌جان آفاق توی آغوشش بی‌حرکت افتاده بود. او را به خودش می‌فشرد و زار می‌زد. وقتی گریه‌اش قطع شد، سکوت بود و سکوت. اسماعیل روز زمین نشسته بود و جسد آفاق را توی بغل داشت. فقط صدای نفس‌های بریده خودش را می‌شنید.

آخر - اسبی که پایش شکسته باشد

در دو سمت جاده یخ بسته، دشت سرد و ملال آور، مرده و پوشیده از برف جا خوش کرده بود. تنها مرز بین دشت و جاده، بوته‌های تمشک خشکیده‌ای بود که تبدیل شده بود به توده‌های سفید و تپه‌ای شکل. رگه‌های نور آفتاب روی شاخه‌های تمشک، آنها که هنوز فرصت نفس کشیدن داشتند می‌تابید.

ماشین برف‌روب جلو می‌رفت و تیغه بزرگش حجم عظیم برف را می‌راند به گوشه جاده. جیب ژاندارمری از پشتش آرام حرکت می‌کرد. از جایی که ماشین‌ها می‌رفتند، تا شهر که جاده پیچ و خمی نداشت، مسیر یک‌دست سفید بود و بی‌پایان به نظر می‌رسید. اول صبح بود و خورشید توی آسمانی که برف صیقلش داده بود، جوری شفاف و پر نور می‌تابید انگار می‌خواست تلافی روزهای غیبتش را بکند. برف از شب قبل دیگر نبارید. جاده دو روز بود دست نخورده بود. یک دسته شغال کمی جلوتر کنار کپه بزرگی از برف می‌چرخیدند، انگار چیزی را که لای برف‌ها پنهان بود بو می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. ماشین‌ها که آهسته نزدیک شدند شغال‌ها پا گذاشتند به فرار و لای بوته‌های تمشک از نظر مخفی شدند. برف‌روب راند به طرف سمت راست جاده. انقدر حجم برف زیاد بود که نمی‌شد همه را یک‌جا جمع کرد. راننده ماشین پا را گذاشت روی گاز و با قدرت رفت به سمت کپه بزرگ برف اما وقتی رسید با شدت خورد به چیزی که آن زیر پنهان بود و از حرکت ایستاد. چیزی آن زیر مدفون بود. راننده با تعجب به توده برف نگاه کرد بعد برگشت به پشت سر. سرباز و درجه‌داری که توی جیب نشسته بودند با دست اشاره کردند و دلیل ایستادنش را جویا شدند. شانه بالا انداخت و از جایش بلند شد و پایین رفت. با دست برف را کنار زد. ماشین سفیدرنگی کنار جاده زیر خروار برفی که چند روز رویش باریده بود پنهان شده بود. تیغه برف‌روب خورده بود به پشت ماشین و قفل کاپوت را شکست بود. راننده نزدیک که رفت دید روی برف رد خونی‌ست که از پشت ماشین جاری شده روی زمین. رد خون تازه نبود اما حکما همین بوی خون شغال‌ها را کشانده بود پای ماشین. جلورفت و درب صندوق را کشید. با یک اشاره باز شد. راننده وقتی چیزی را که توی صندوق بود دید، هراسان فریاد زد و دوید سمت جیب شهربانی.

توی صندوق عقب. جنازه زنی قرار داشت که توی آن فضای تنگ می‌چاله شده بود، پاهایش جمع شده بود توی شکمش. پاهایی که روزی خوش‌تراش بود حالا پف کرده و کبود شده بود و به کفشش فشار می‌آورد. خون دل‌مه شده نصف صورتش را پوشانده بود و چند رشته از موهای صافش که خون رویش خشکیده و چسبیده بود روی گونه‌اش. صورتش سفید و پف کرده و چشم‌های ناباورش به آسمان خیره مانده بود. انگار هنوز باور نکرده بود چه بر سرش رفته. انگار هنوز دلش می‌خواست بداند اگر دل اسماعیل را بشکند او چه کار می‌کند.

- اسماعیل آگه من یه روز دلتو بشکنم چی کار می‌کنی؟

- بعضی وقت‌ها چیزایه جوروی می‌شکنن که علاج نداره. دیدی اسب‌هایی که پاشون می‌شکنه رو می‌کشن؟ قلب شکسته هم گاهی مثل پای اسب می‌مونه. درمون نداره. وقتی شکست. باید کُشتش.

کتاب‌های دیگر نوگام

رمان ترجمه

یولسینز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدram نیا
باغ ایرانی | کیارا متزالاما | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان ایرانی

نقشینه | شیوا شکوری
در عین حال | محمد قاسم‌زاده (در دست انتشار)
در آغوش تنهایی | هنگامه محمدی

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضینی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بزنیم | امیررضا بیگدلی
دزد و دلبر | اعاصفه صادقی اسفهلانی
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای
مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | هفت دوره آموزشی | کار گروهی نویسندگان نوگام

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه | تارا کاظمی نیا
گلاتش در غار سفید | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی | کتابیون اسلامی (در دست انتشار)

THE NIGHT of TALL DAGGERS

A Novel By

Vahid Ghorbaninejad



Published in London, MMXX
Nogaam publishing
www.nogaam.com